



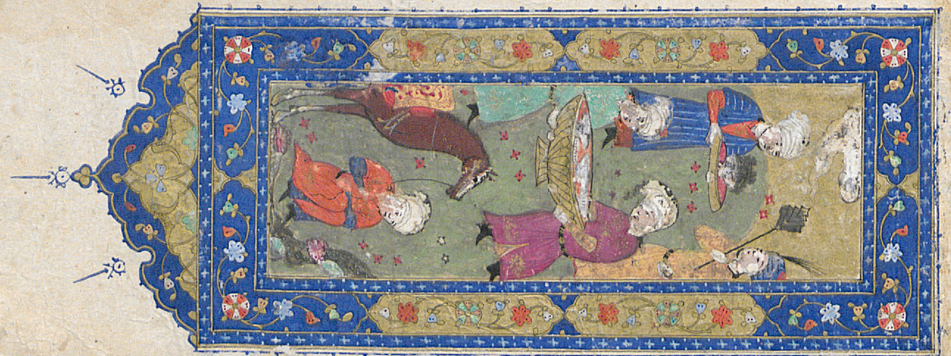











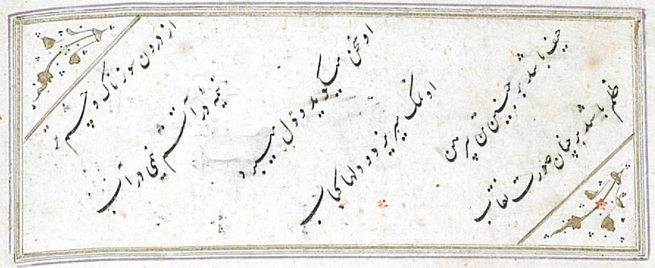



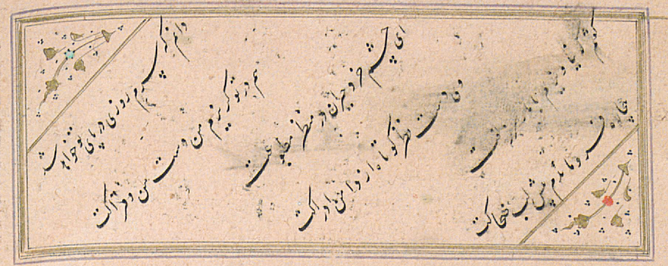



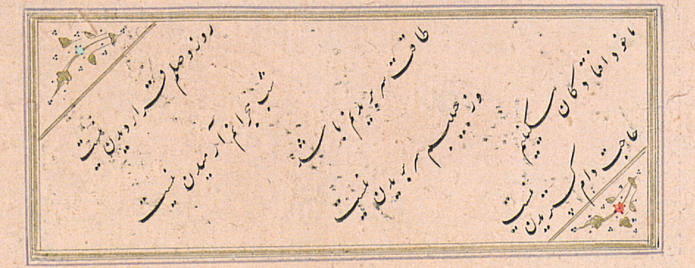

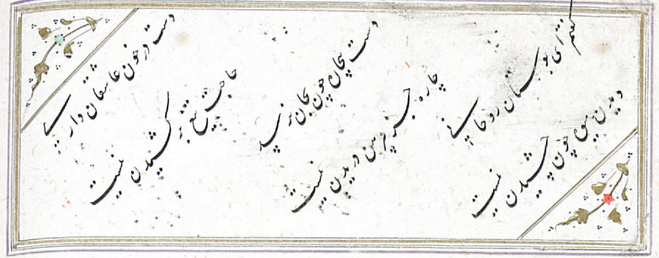

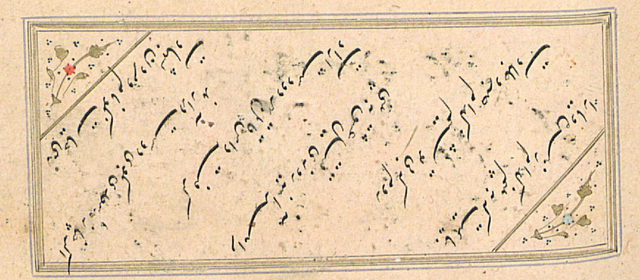



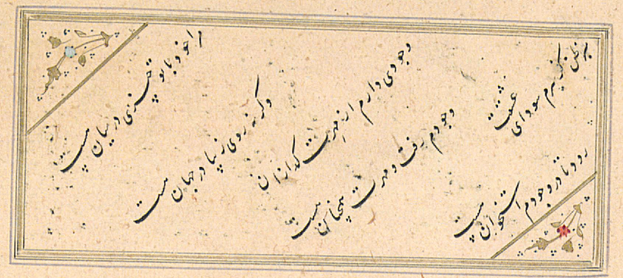

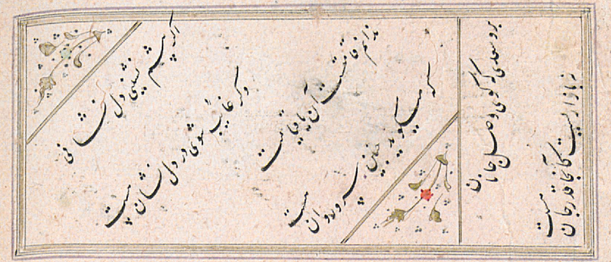

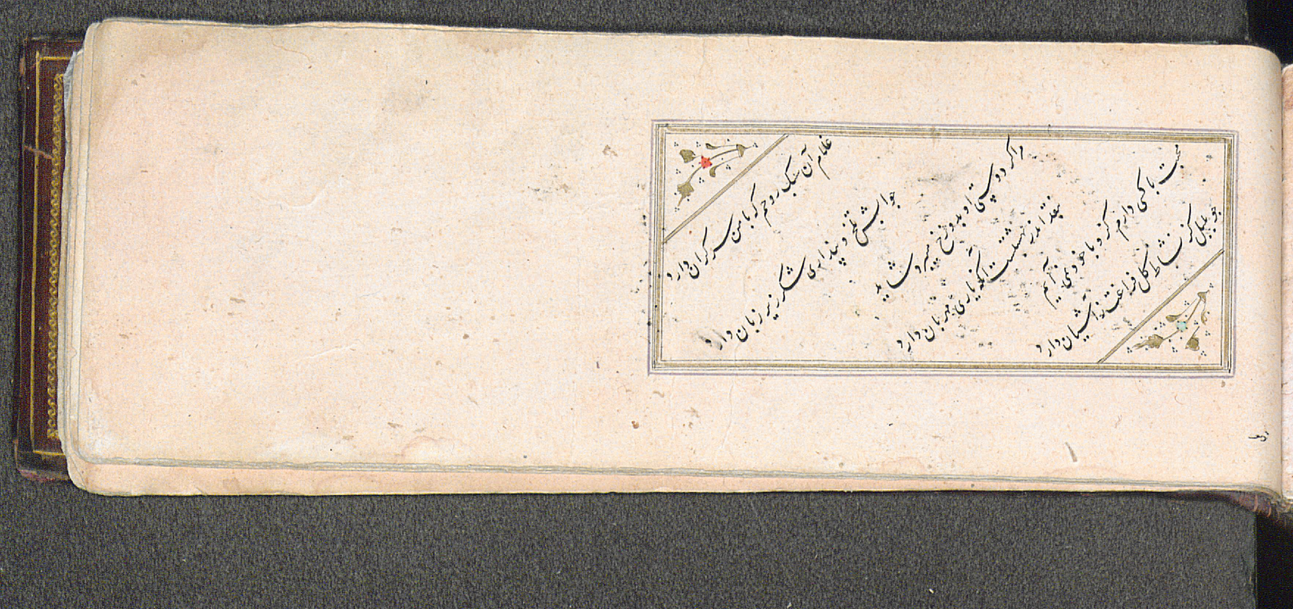



گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم
از در درآمدی و من از خود بدر شدم

سعدی اگر خاک شود همچنان
بشنویش تا بقیامت خروش

هر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانست کشیدن بدوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوی بگناهش بپوش

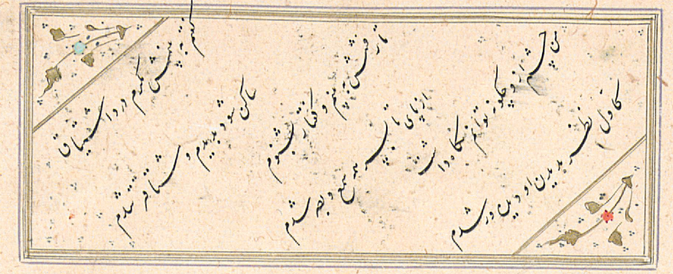

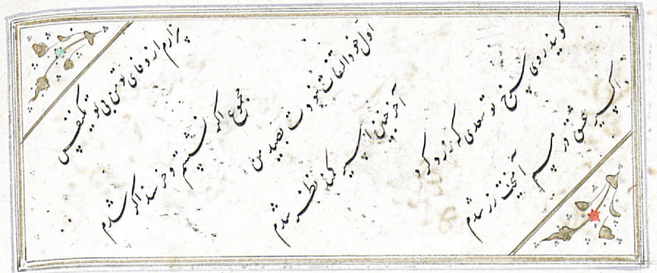





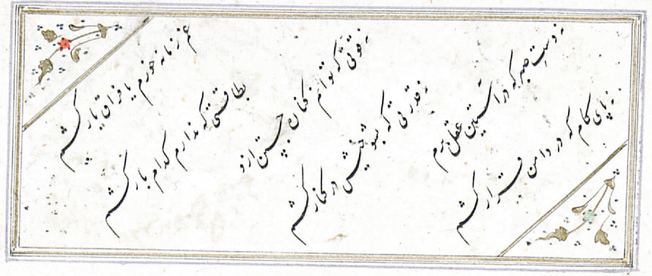

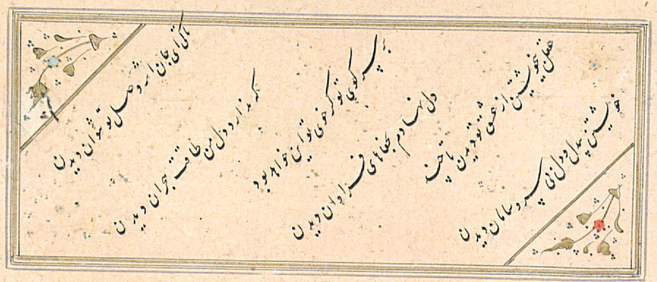

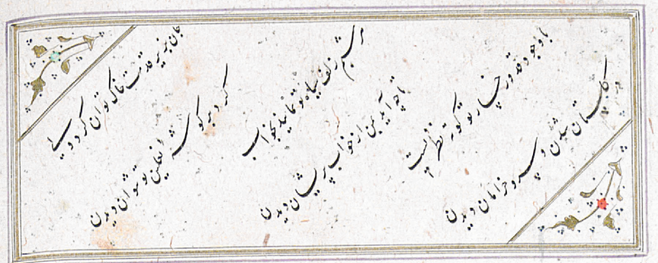

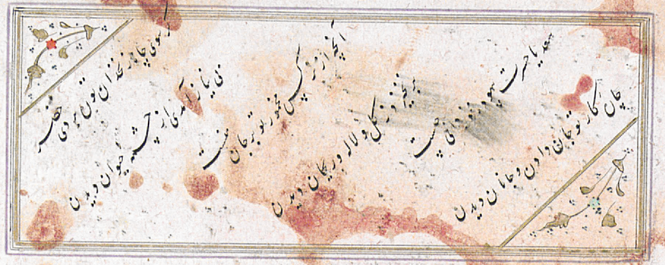

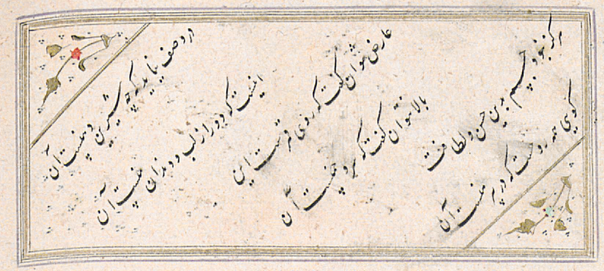



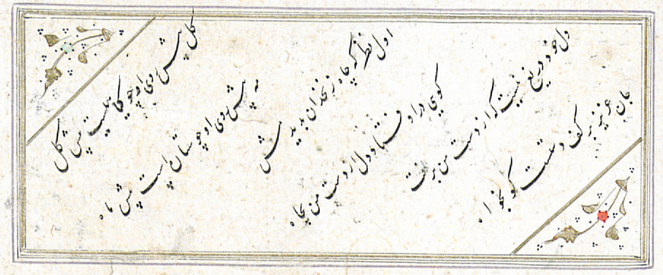

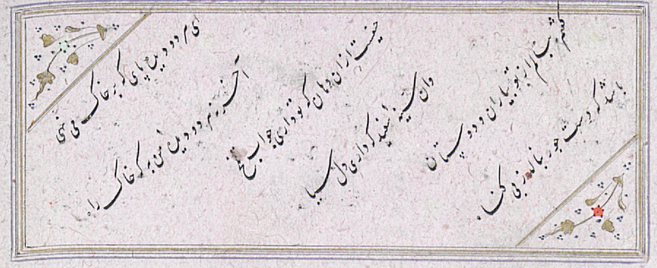

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بنالد ز بی گناه

حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که داری دل سیاه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه هر دو دیده من بر که خاک راه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستت گو بخواه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

گل پیش روی او چو گیاهیست پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه







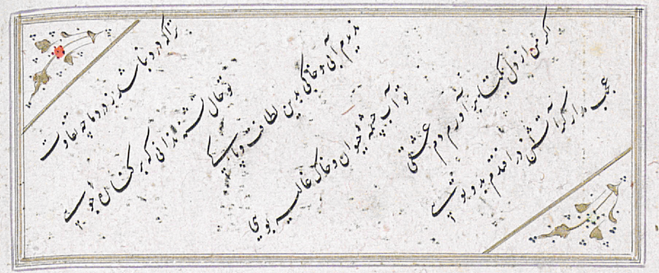



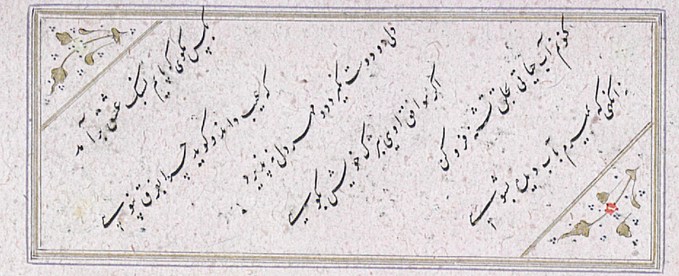

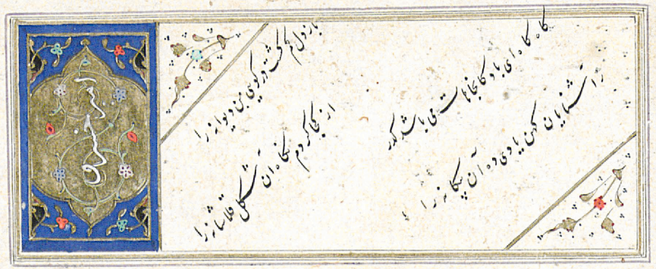



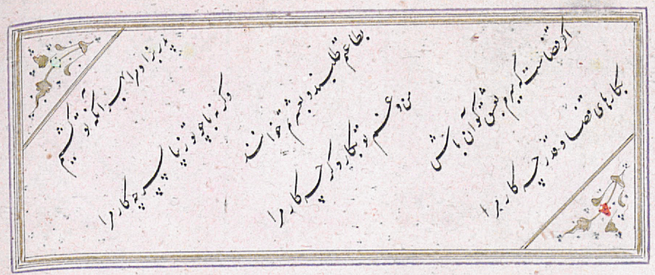



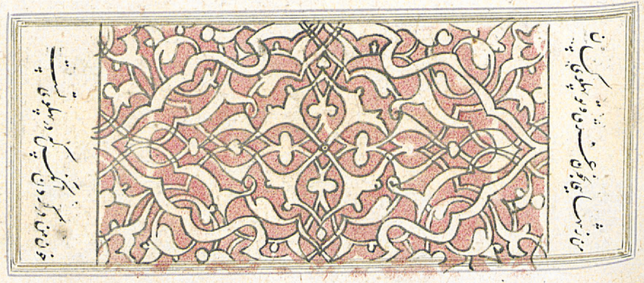

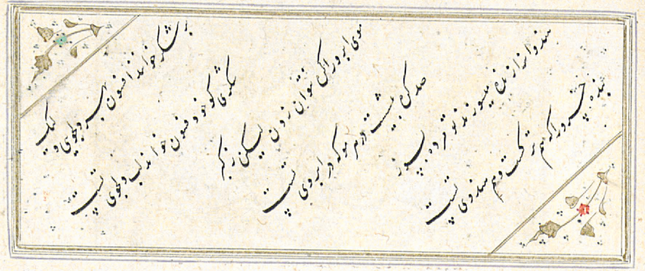

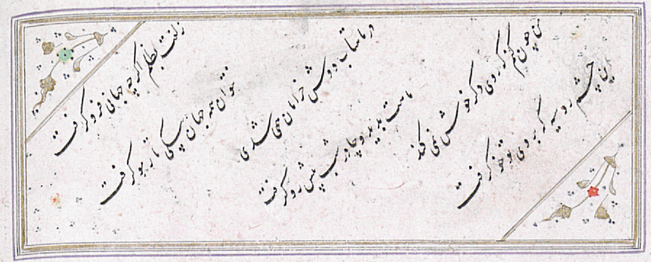

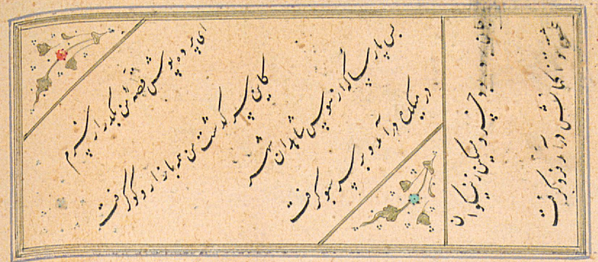

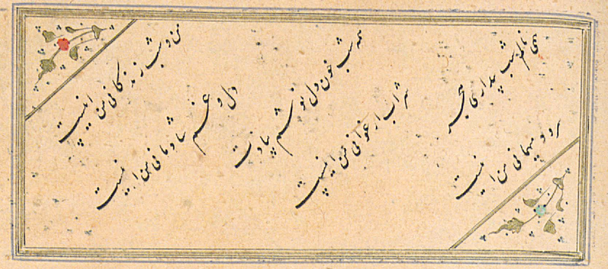

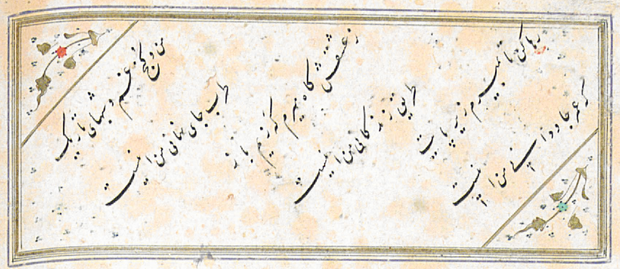



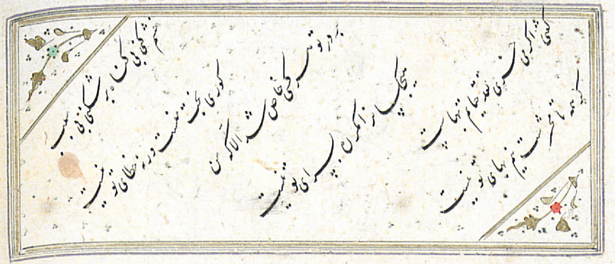





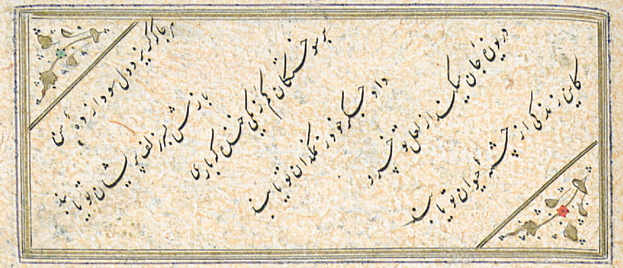

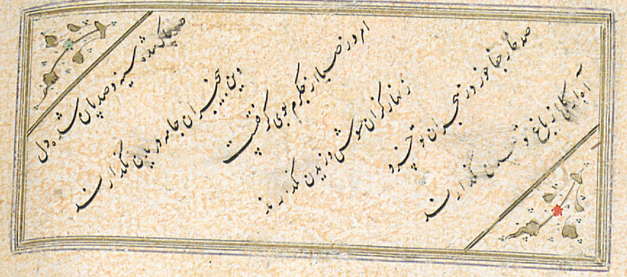



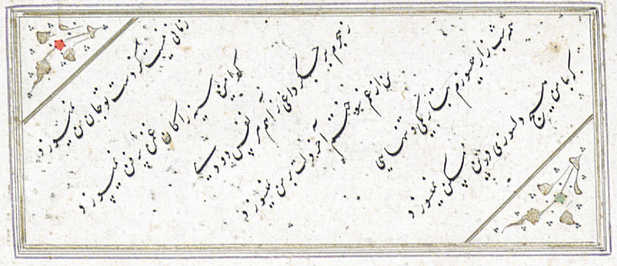

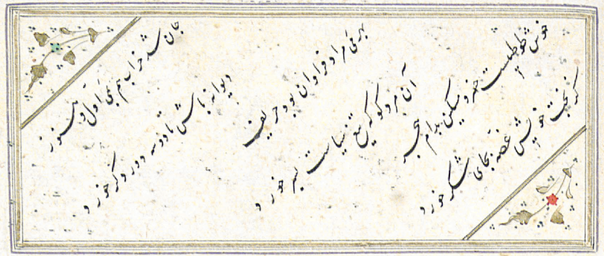

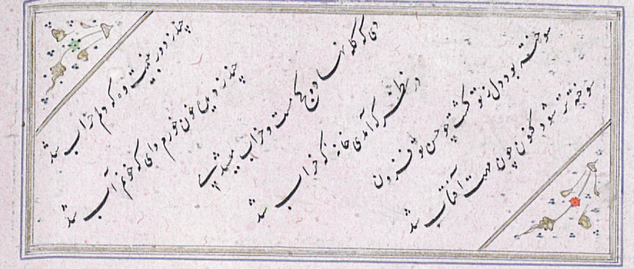

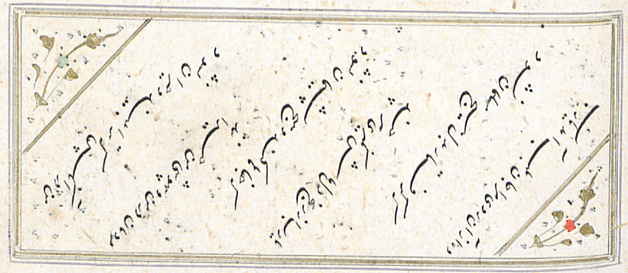

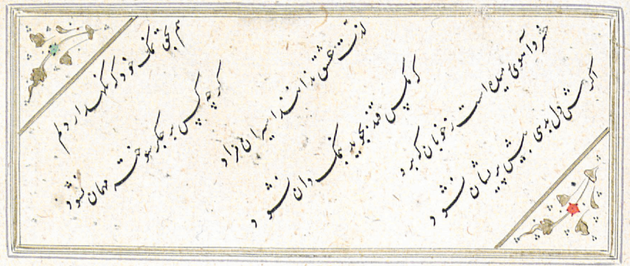

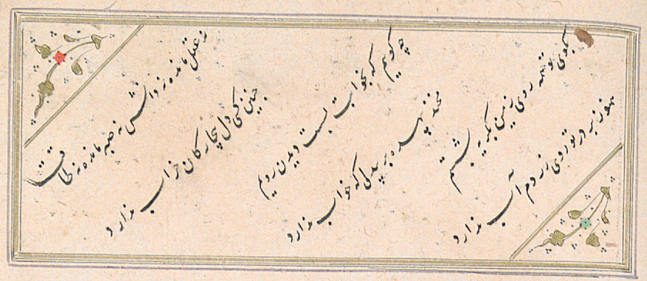







بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم

ز دیده رفتنم این خون نه آخر از جا مست
دلی تو آگه ازین خون نمیشوی چکنم

برونم از دل پرخون نمیشوی چکنم
ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم

خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو زند با برویش



ز دل شعلهٔ شوق میزد بیاد
بران شعلهٔ خویش پروانه بودم

من از دست دل دوش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

مگو بطنز که خرد مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم

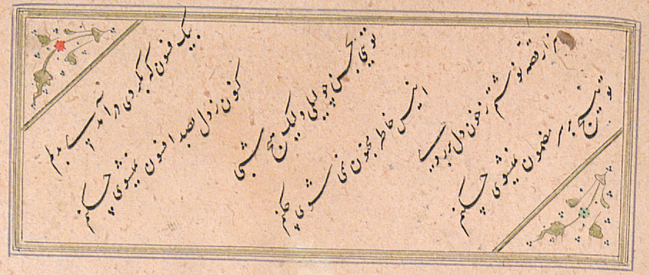

ز قصه نوشتم ز خون دل بر روی
تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چکنم

تو نیی بحسن چو لیلی و لیک هیچ شبی
انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم

بیک فسون که بکردی در آمدی بدلم
کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم

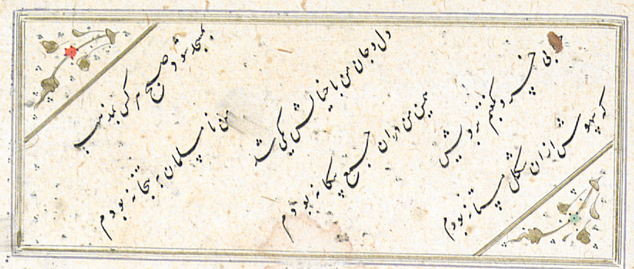

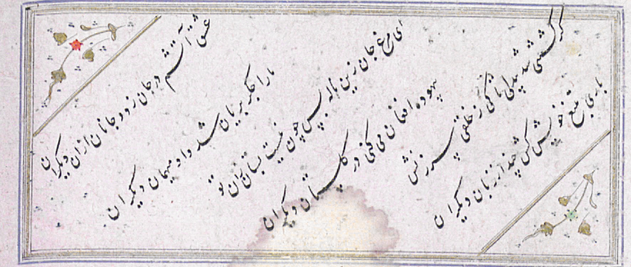

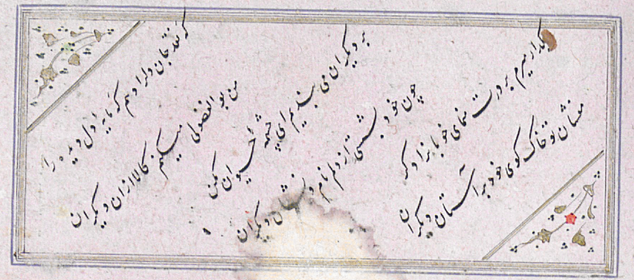

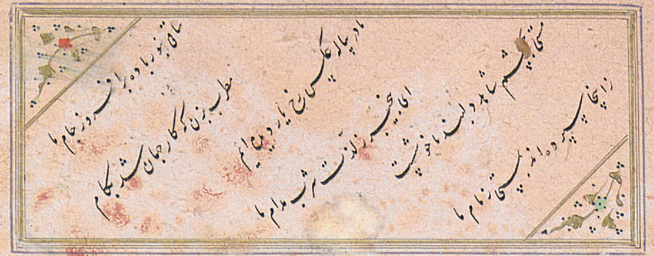

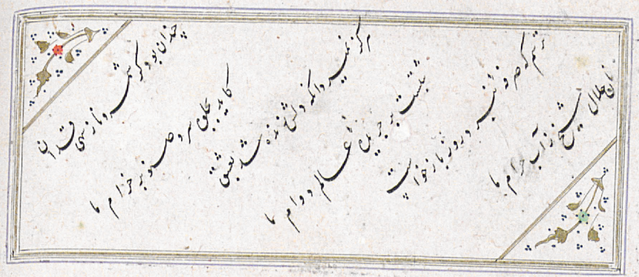

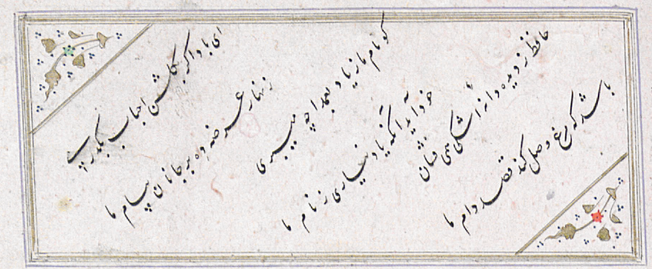

نیست در شهر شکاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

گو حریفی کش سرست که پیش کرمش
عاشقی سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت هوس سازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما



باغبانا ز خزان خبرت می‌بینم
آه از آن روز که با دست گل رعنا ببرد

بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه یکی کاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد



خواجه حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
گر گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

هر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

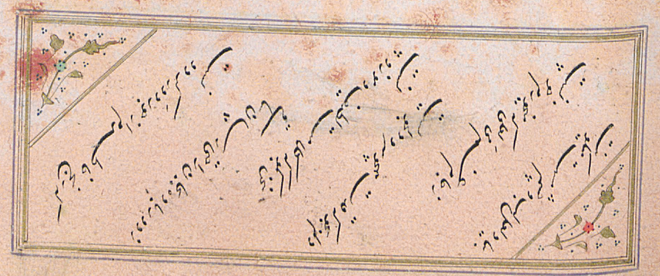

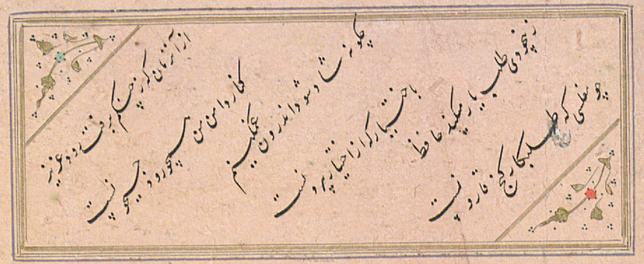

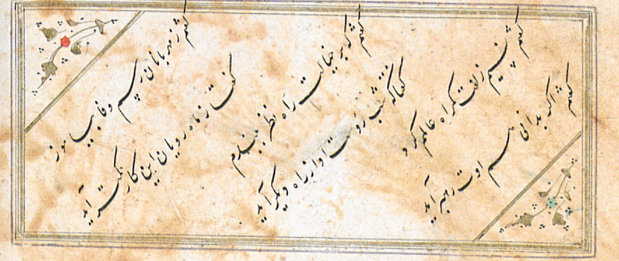

گفتم نسیم زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفت از ماه رویان این کار کمتر آید

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

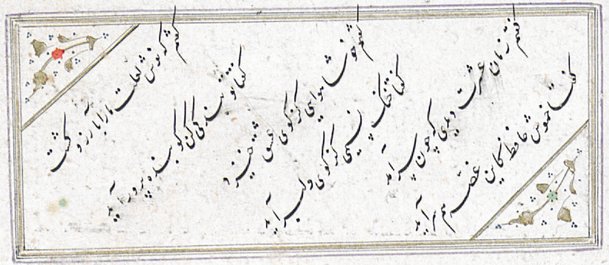

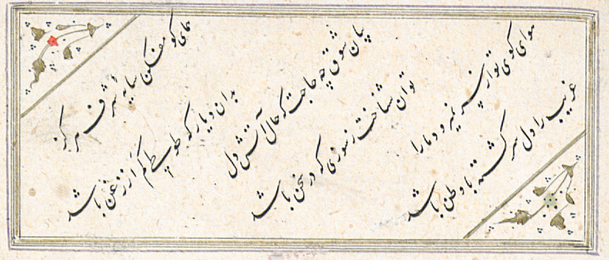



همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

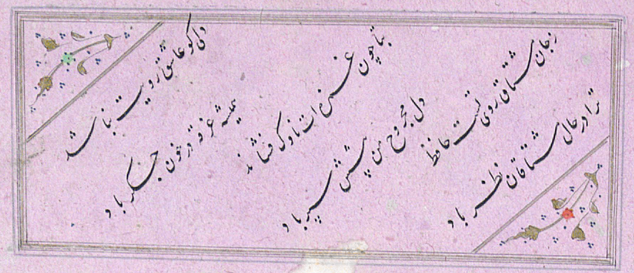

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیش سپر باد

ز جان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید خالیست که بر رخ نگاری بودست

[illegible]

یارب که ترا مباد آسیب و زوال در چارده سالگی بمانی صد سال

[illegible]

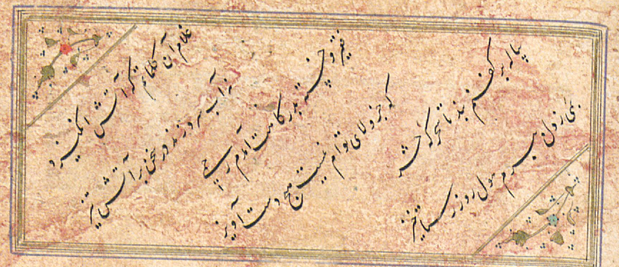



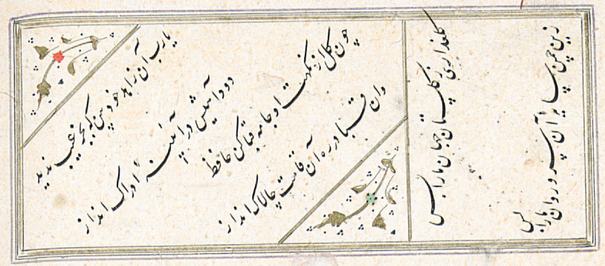

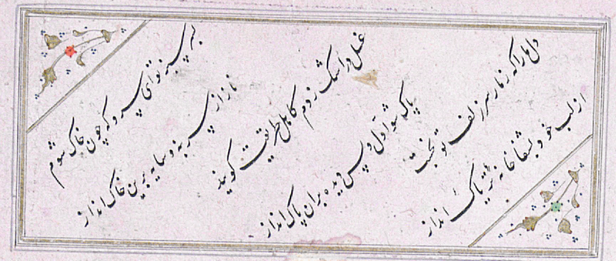

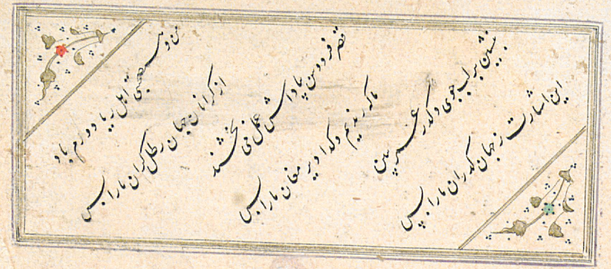

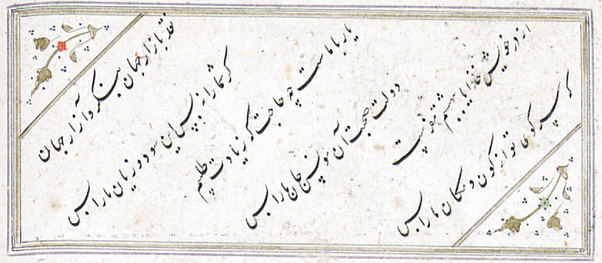



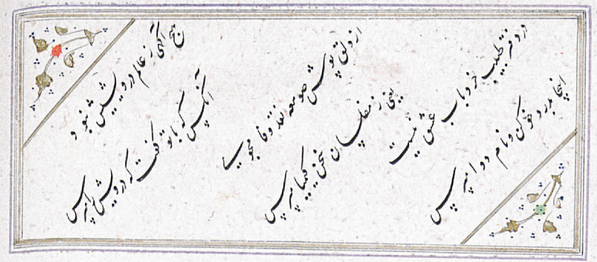

[illegible]

[illegible]

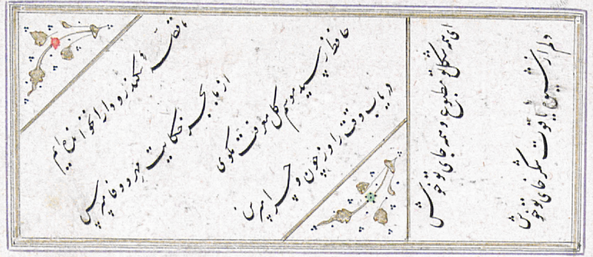

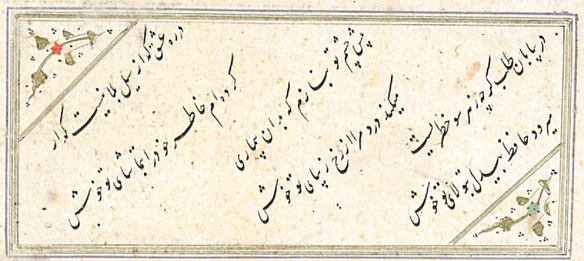

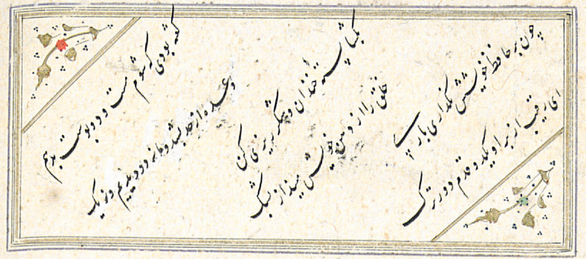

چون بر حافظ خویشتن نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر کن

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

پیش چشم تو بنازم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

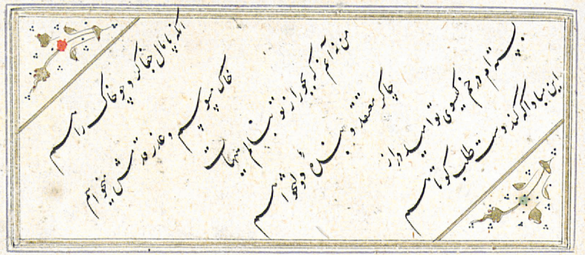

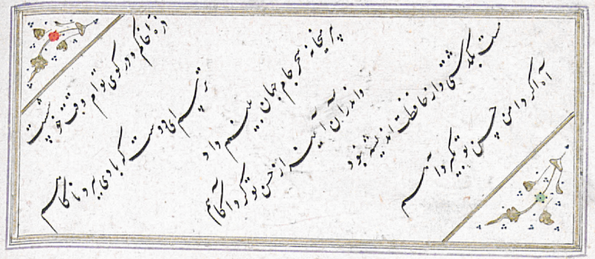

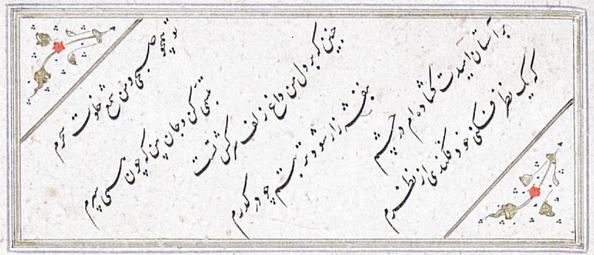

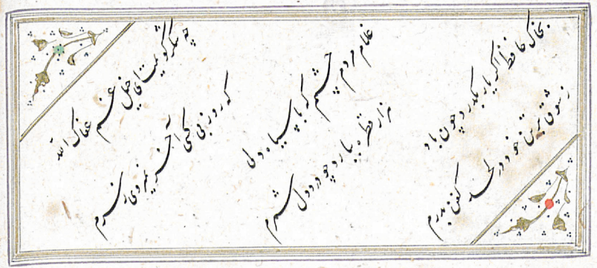



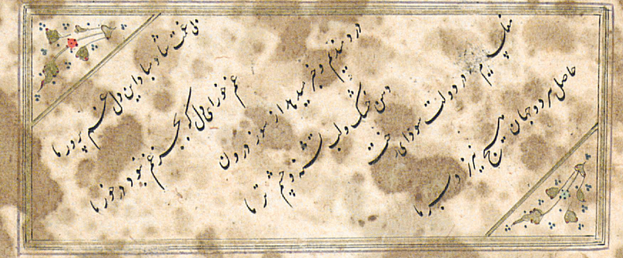

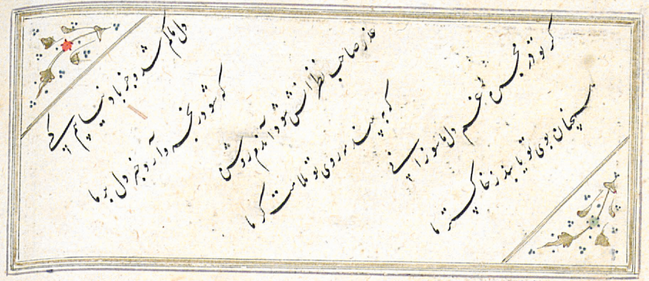

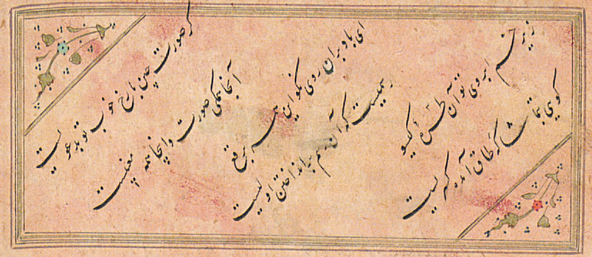

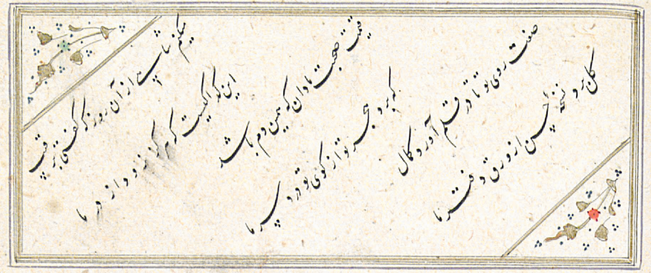





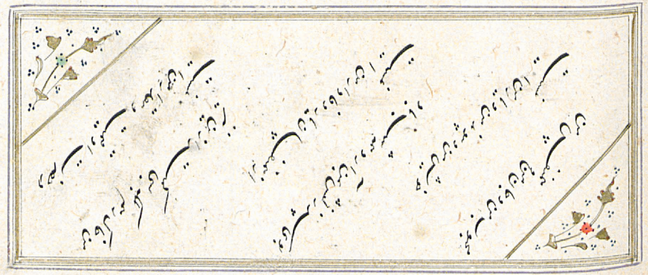



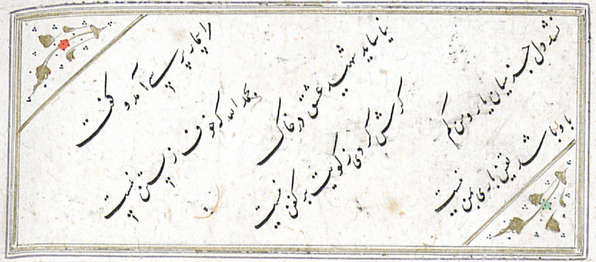

کلی چون سرو ما در هر چمن نیست
اگر باشد چنین نازک بدن نیست

بباریکی لباسش از سخن چیست
در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لبهای صوفیان را
بجز انگشت حسرت در دهن نیست

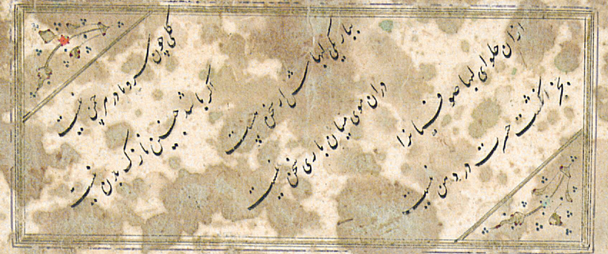

مرا بیمار پرسی آمد و گفت
بحمد الله که خوف زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاک
گرش گردی ز کویت بر کفن نیست

نشد دل جز میان یار و من کم
باو باشد یقین باری بمن نیست

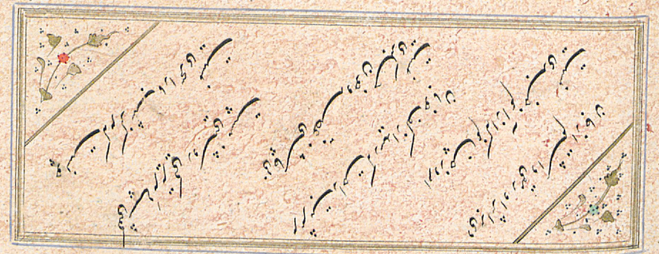

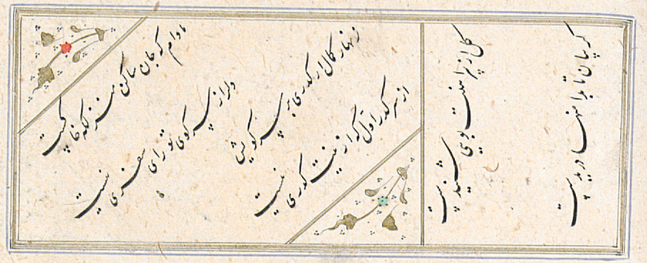

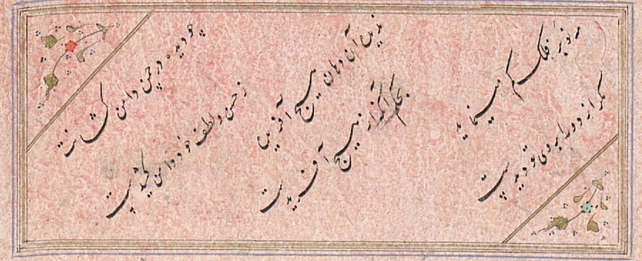

مادام که جان ساکن منزلگه خاکست
دل را ز سر کوی تو رای سفری نیست
زنهار کمال ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از نیت گذری نیست

گل از پیراهنت بویی شنیدست
گریبان تا بدامنها دریدست

چو دیده در چمن دامن کشانست
ز حسن و لطف خود دامن کشیدست
ندیدم آن دهان هیچ آفرین
بحکم آنکه از هیچ آفریدست
مه نو بر فلک کم مینماید
مگر از دور ابروی تو دیدست

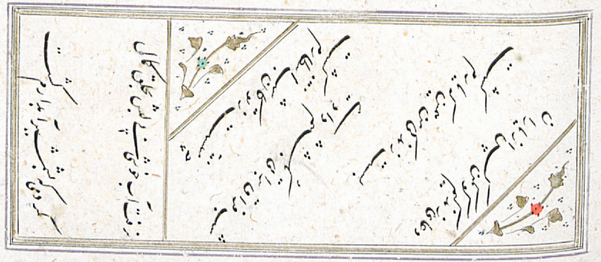



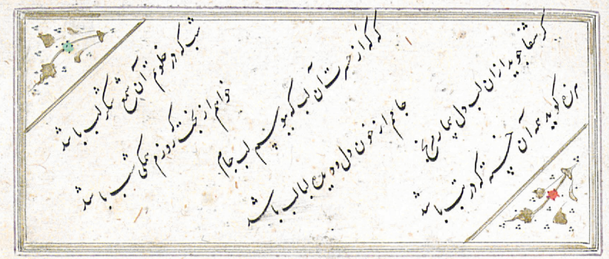

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد
خدا همیشه ز چشم بدست نگه دارد

بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار
گر نداند دگری جهل مرکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

گر شفا جوید از آن لب دل بیمار مرنج
هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد

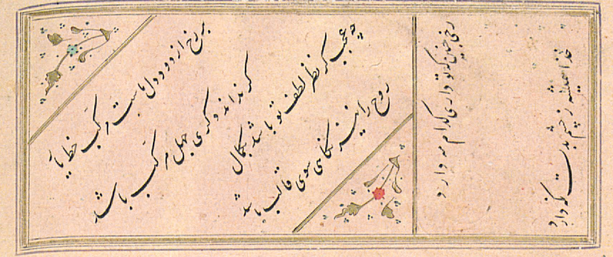

که گه از حسرت آن لب که ببوسم لب جام
جام را از خون دل و دیده لبالب باشد

شب که در خلوتم آن شمع شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

بر رخ





کمال این نکته گر سعدی شنیدی
فرو شستی بکازرگاه دفتر

حدیث قند گفتم با لبت گفت
ملولیم از سخنهای مکرر

بهر مسجد که آوردی تو قامت
ز حیرت گفت امام الله اکبر

چو آن رخسار و بالا باغبان دید
ز گل ببرید و برکند از صنوبر

تو آن شاخ گلی شوخ دلبر
که آریمت بآب دیده در بر

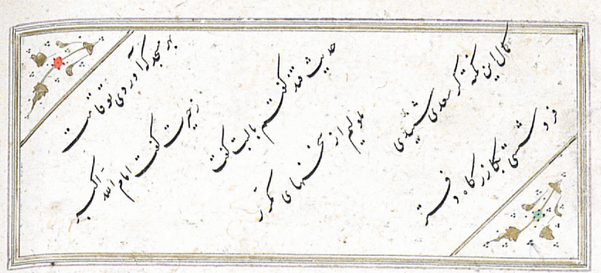

کمال فهم سخن نیست در کد اطبعان
سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

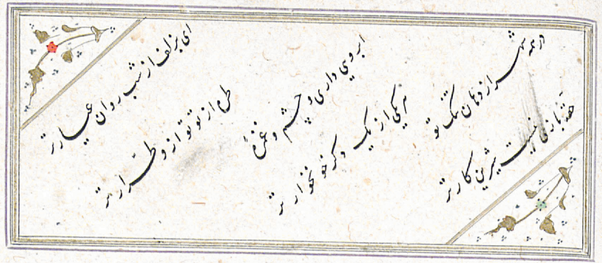

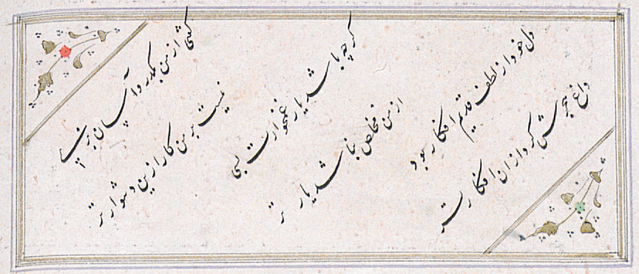

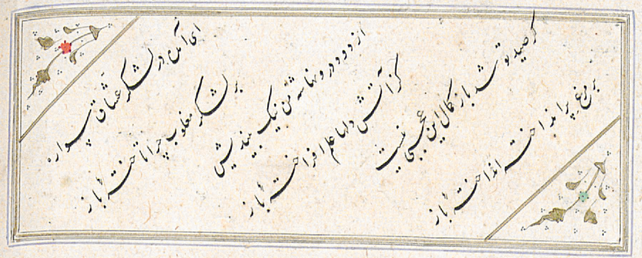



بگویت جز صبا را رهگذر نیست
ولیکن عزم آید از آن نیز

چگونه در حریم او نهم پای
که نگذارند سر بر آستان نیز

دل آواره من تا کجا شد
کزو نامی نمی یابم نشان نیز

چه تنگست آن شکر یعنی دهانت
که وهم آنجا نمی گنجد گمان نیز

تواند بود دل جای غم تو
چه جای دل که جان ناتوان نیز

سر من خاک پایت باد و جان نیز
که در پای تو خوشتر این و آن نیز



غم نمودی تو و آشفتگی شوی تو بس
عمر نمودی تو و آشفتگی شوی تو بس

بعد ازین دست مخالف بدن از بردن
بعد ازین دست مخالف بدن از بردن

گر بجنبد زدم تیغ کمی تو بس
گر بجنبد زدم تیغ کمی تو بس

گلان شب کدر رقص آیدان ما
گلان شب کدر رقص آیدان ما

تو دست افشان باش ایشان در جهان آیند
تو دست افشان باش ایشان در جهان آیند

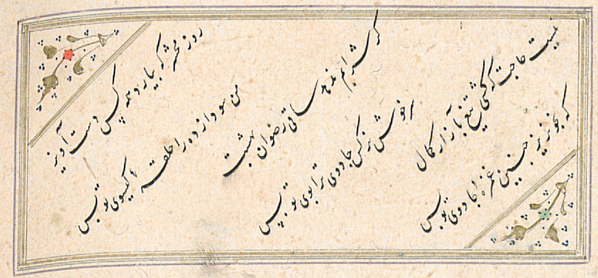

بیست حاجت گر کنی پیش آورد کار کان
بیست حاجت گر کنی پیش آورد کار کان

گر بگوئی نیست چیزی خرم باد دوی تو بس
گر بگوئی نیست چیزی خرم باد دوی تو بس

رکشا بم نفحه سان رضوان بهشت
رکشا بم نفحه سان رضوان بهشت

بوی خوش زنگیا دوی را بوی تو بس
بوی خوش زنگیا دوی را بوی تو بس

بود مرغی کو بیاید هر پگه دستور آوند
بود مرغی کو بیاید هر پگه دستور آوند

تن سه دانه دو مرا طاقت یکی موی تو بس
تن سه دانه دو مرا طاقت یکی موی تو بس

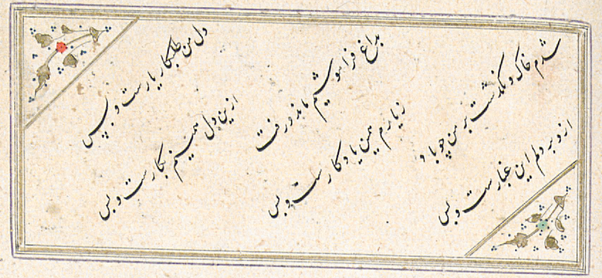

کمال از طرهٔ او بر حذر باش
که طراریست دایم بر بناگوش

همی کردم بران در دوش فریاد
سگش بانگی بمن زد گفت خاموش

سر مویی بجانی میفروشد
چنین ارزان که میگوید که بفروش

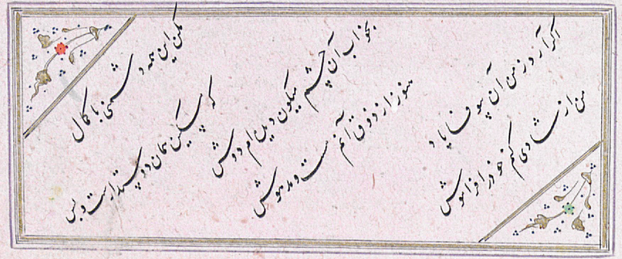

اگر آرد ز من آن سو فایاد
من از شادی کنم خود را فراموش

بخواب آن چشم میگون دیده ام دوش
هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

مکن این همه دشمنی با کمال
که مسکین همان دوستدارست و بس

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام

سوخته ماه و زهره را سینه چو آه کرده ام

در خور تیغ دیده ام پیش تو فرق خویش را

از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده ام





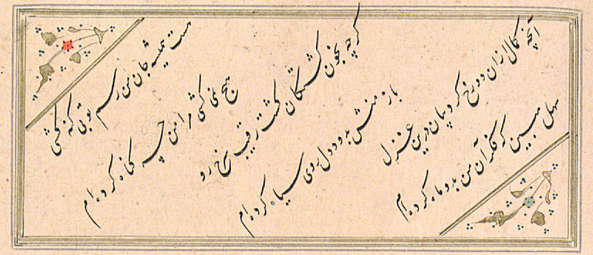

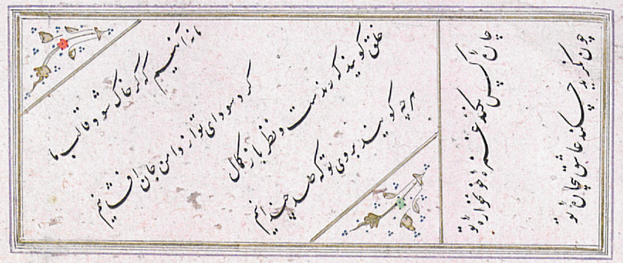

روز حشر از دل عاشق بجز این نیست سوال
که چه آمد بتو از یار ستمکاره تو

هر کسی را ز دل خویش بود ناله و آه
ناله ما ز دل سخت تر از خاره تو

گرد با خاک سر و جان عزیزان هموار
داغ پیوسته و درد و غم همواره تو

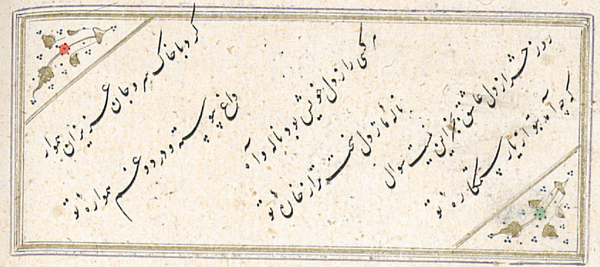

چون نگرید چکند عاشق بیچاره تو
چان کس نکند غمزه خونخواره تو

خلق گویند که رندست و نظرباز کمال
هر چه گویند بروی تو که صد چندانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

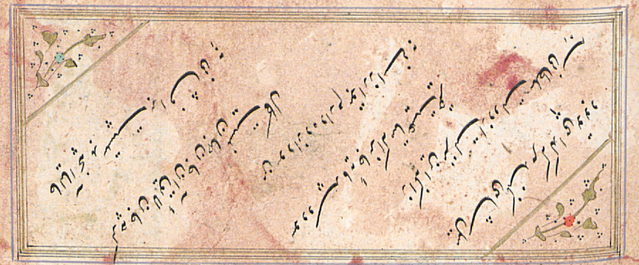

در کوی تو گر پای نهم عیب مرا نیست
عشاق تو مستند سر از پای ندانند

سکان سر کوی تو ملک دو جهان را
هر چند که عهدند بیک جو نستانند

در جای خیال تو اگر اشک در آید
صاحب نظران دردش از دیده برانند

قاسم الانوار فرماید

آنان که رسیدند ز نامت بنشانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند



آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند

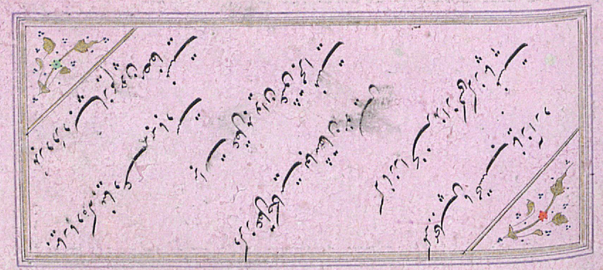

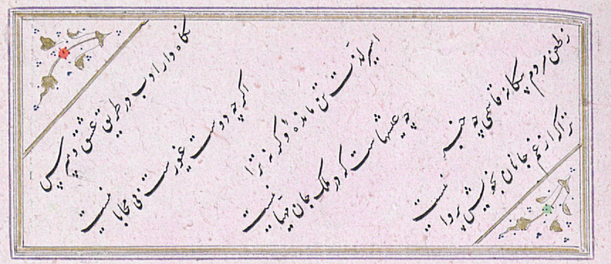

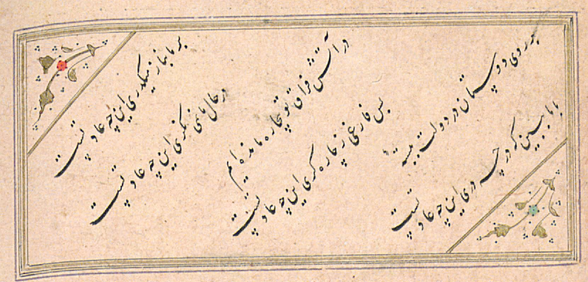

بر روی دوستان در دولت ببسته
بابا ببین که در چه دری این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم
بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست

بر ما بناز میگذری این چه عادتست
در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر
ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

اسیر لذت تن مانده‌ای وگرنه ترا
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

نگاه دار ادب در طریق عشق و مپرس
اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست

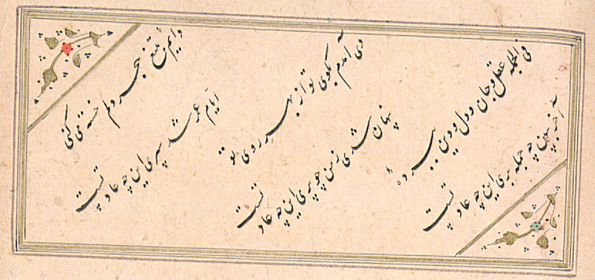

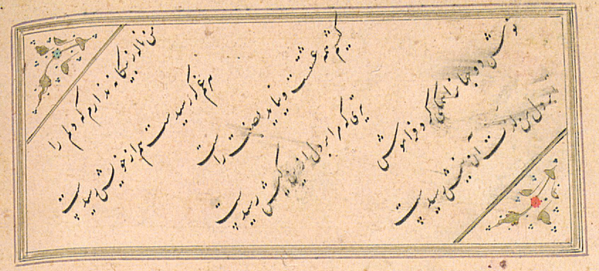

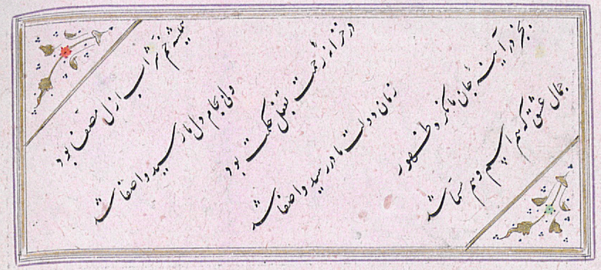

ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را
هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب
پیداست ازین ناله که درویش رسیدست

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد
جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

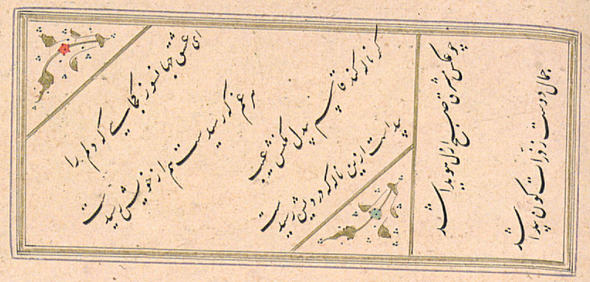

همیشه خم شراب ازل مصفا بود
ولی بجام دل ما رسید و اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود
زمان دولت ما در رسید و اصفا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور
جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد



ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلند از انبا شد فکر کوتاه

دل شوریده سامانی ندارد
مگر فانی شود در قرب آن شاه

دریغا همدم و محرم ندیدم
دلی دارم مسلمانان و صد آه

ازین نزدیک تر نزدیک نبود
دم از دوری مزن در قرب درگاه

مرا یاریست اندر گاه و بیگاه
چو ساغر همدم و چون سایه همراه

هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

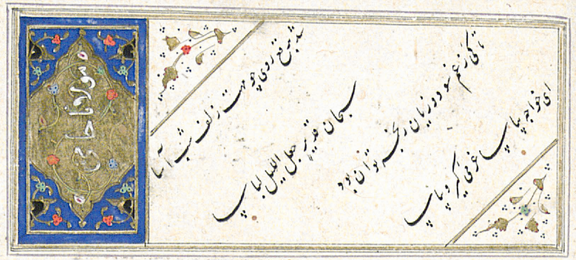

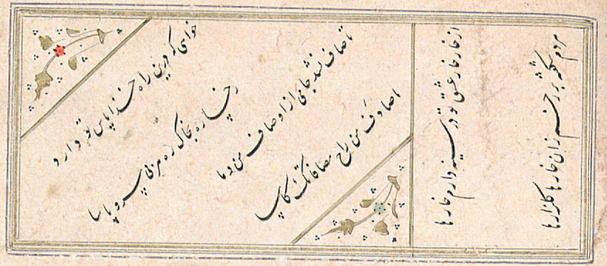

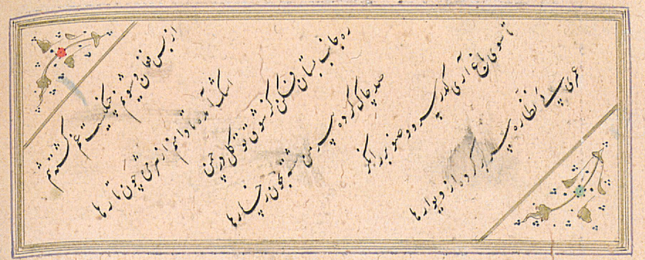

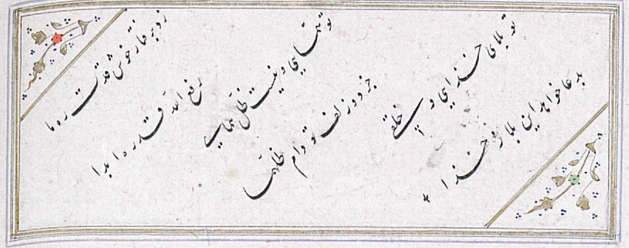

زد برفتار خوش قدرت ره ما
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همایی
جز دو زلف تو دام ظلها

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرد طی
آنجا که کار نقل نی بیکاریست این کارها

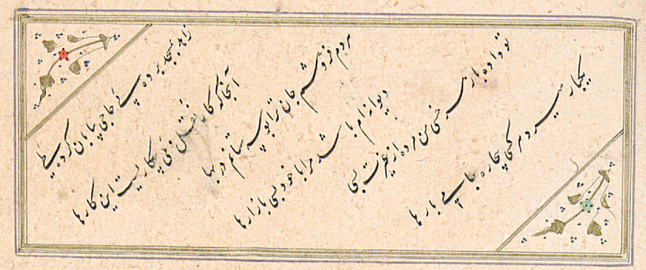

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها







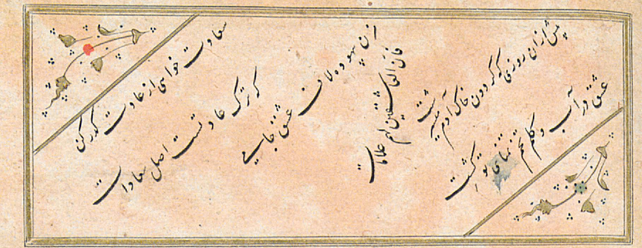

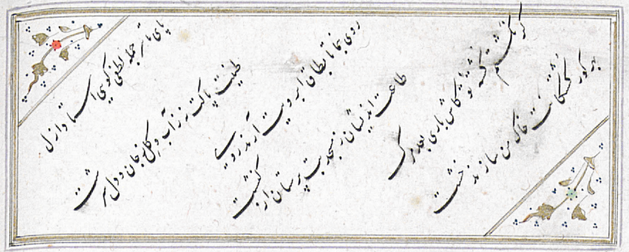

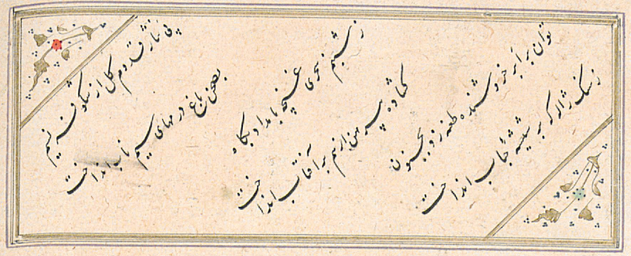



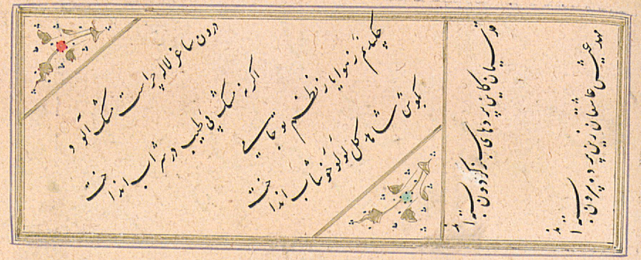

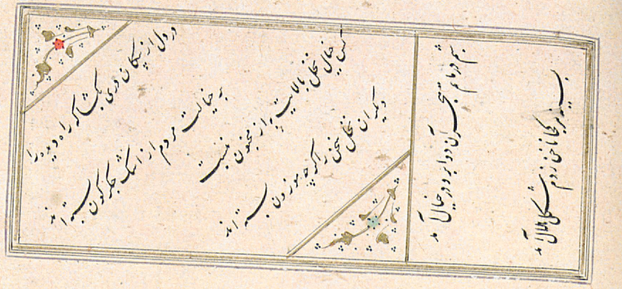

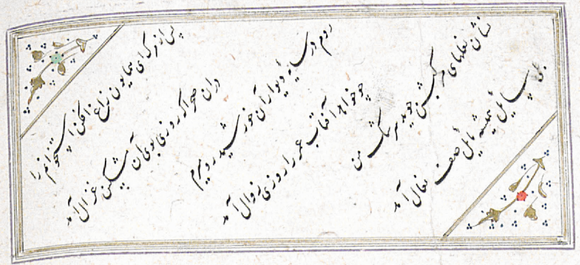

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رو سیرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

بسینه مرکبان ناخن زدم مشکل هلال آمد
شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
کس خیال نخل بالایت به از مجنون نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را

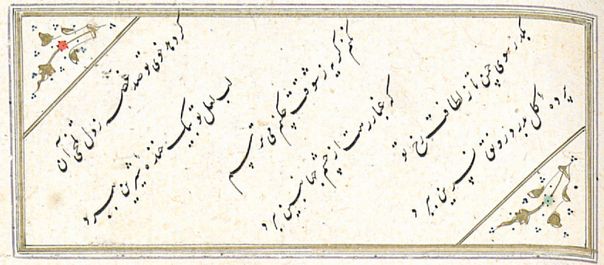

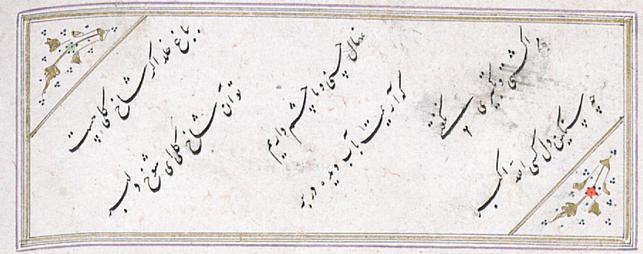

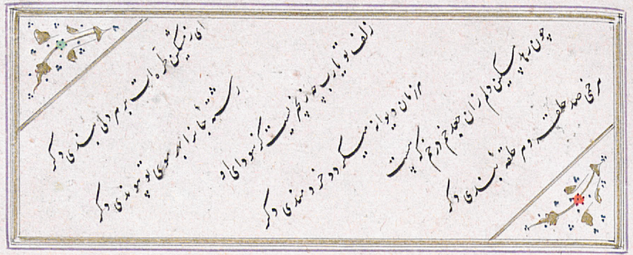

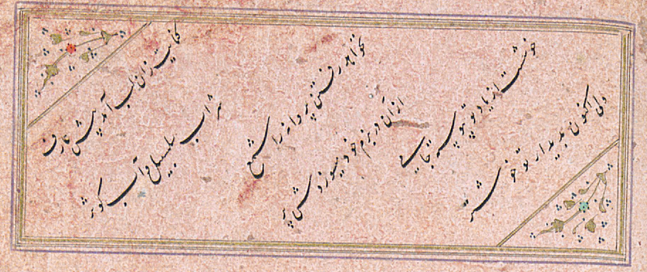

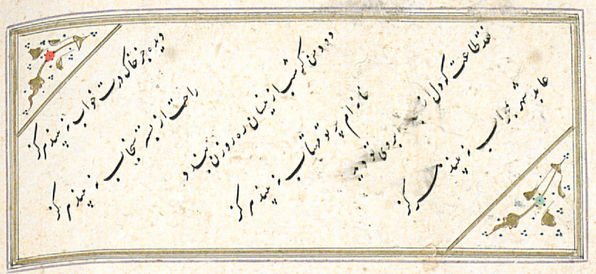

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت
خرقه جز غرق می ناب نبیند هرگز

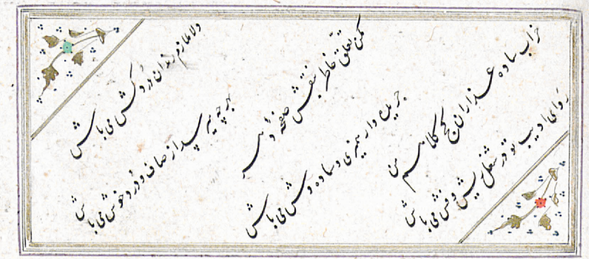

قلاش وش دیدم بتحاشی وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در راه آن قلاش وش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود کوتن از حبش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه پیر پسد از صاف و دُرد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده دار همیزی و ساده وش می باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

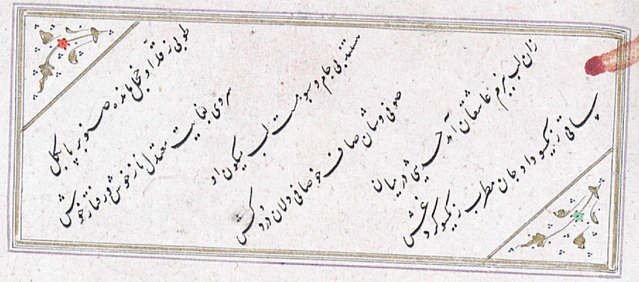

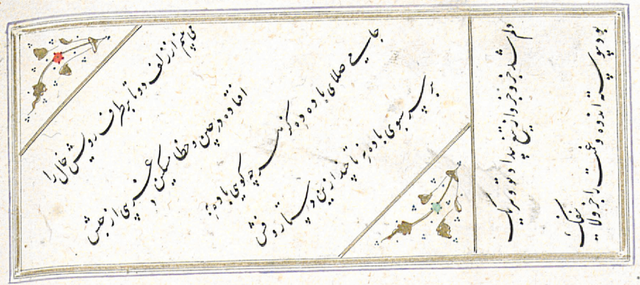

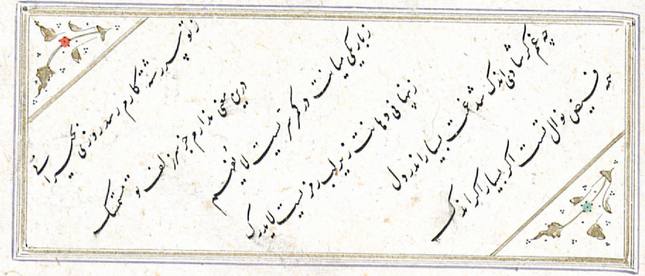

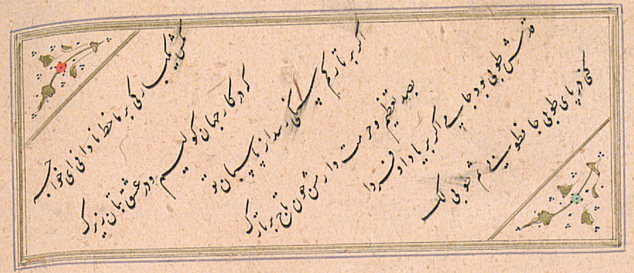

کمش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

ز تو سر رشته کارم رسد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لا یفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر شادی اندک شد غمت بسیار اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

همی جست گوهر تهی از نخست بدم

چنان تنگ شد بر گهر دستی پوی نیارم

نخوانی چگونه دلی پر خون نگریم

گر از دیده دل پر خون نگریم

نخوانی عنان را نگاهی آب دیده

نخوانی چگونه دلی پر خون نگریم

دمی گر بود گر نگاشت خون نگریم

زوصلت جدا مانده ام چون نگریم

نخوانی طرف چون پر از نی

گر از خون دل آن شده موزون نگریم

نخوانی گهی سوی ما جام باده

گر پاوان کس بگون نگریم





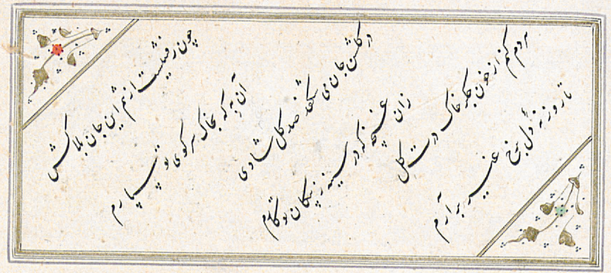

تاب نیاورد تنت ورنه پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سکت ترا
بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم

دامن ناز بر زدی و ز سر کو بر آمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم

غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

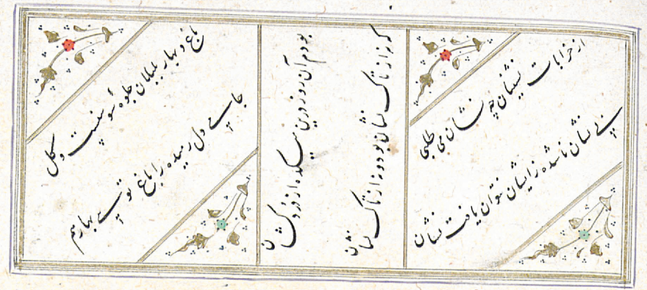

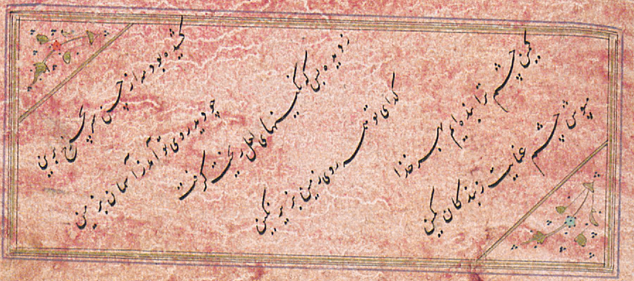

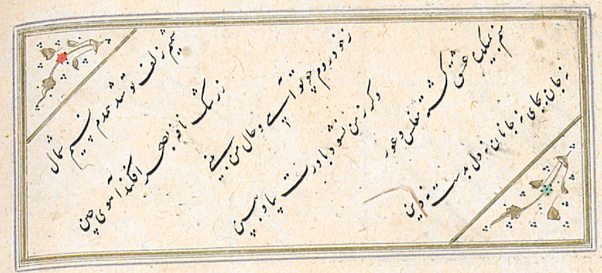



هم چو آب عشق تو زآن آتش آرامش گرفت
هم ز گلگون لب پیمانه‌ی ما خاک شده

چه نهی سر ز صبوحی بسر خاک مرا
حالت دیدن امروز بود باک مرا

عابی خسته دل آمد بدر خاک مرا
تا مگر بوسه زند بر لب تریاک مرا

لعل جانبخش تو دارد بخدا جان تو
گر بکشتن ندهد جان بدهد جان تو

ای دل گر کشته شادم هم ز نظر رود
دلگیرم ز نوبهار تا باغ بی گل است

نرگس صبر شبی با دل غم کرده تو
یک دو مژه از پی هم خون جگر خورده تو

ای که دیروز ز ما بی خبر و بی‌پروا
ما چو بی‌پروا نیستیم چون تو بی‌پروا هستی

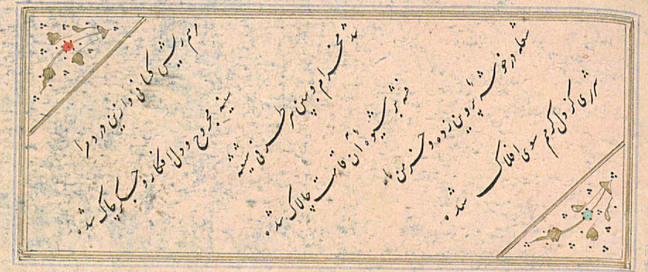

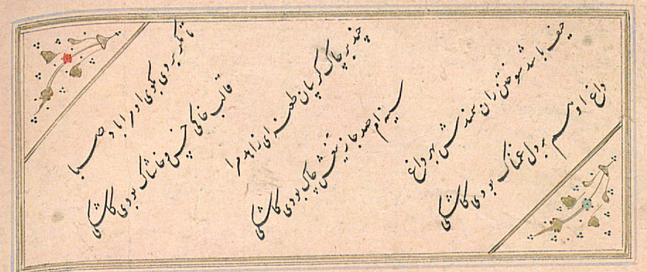

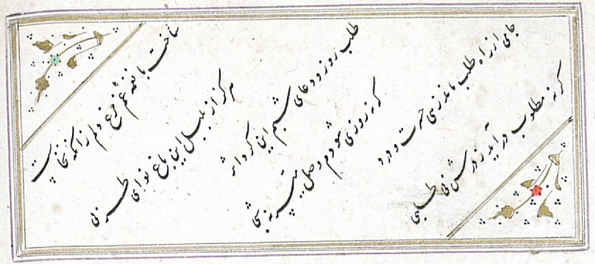

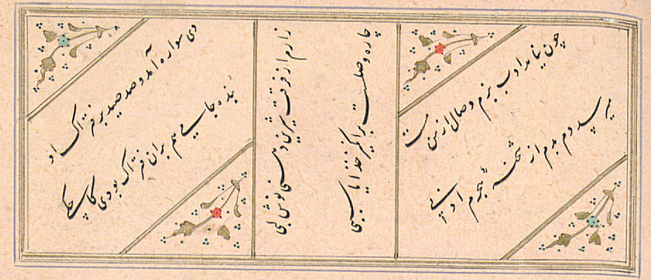

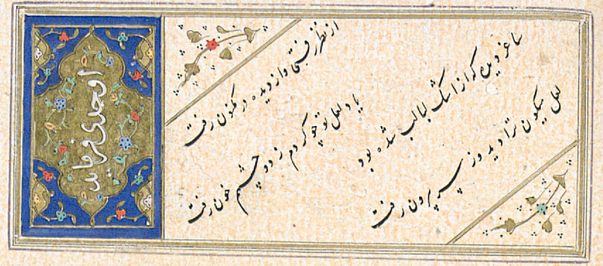

اوحدی را بود از عکس تو در دیده کلی
کان گل از دیده نخواهد بهزار افسون رفت

دید آن قامت و ابرو که تحریر دبیر
الفی خواست نویسد بزبانش نون رفت

هر کرا دید بران قامت و رفتار افتاد
بهر نظاره ستاده اشک و ندانم چون رفت

اوحدی فرماید

از نظر رفتی و از دیده در مکنون رفت
یاد لعل تو چو کردم ز دو چشم خون رفت

ساغر دیده که از اشک لبالب شده بود
لعل میگون ترا دید و ز سر بیرون رفت

لطیف شد قدح دیده از هوای لبت
بلی ز آب رخ می بود صفای قدح



در آن نفس که لبت را لب قدح بوسد
مدام او حدی از جان بود گدای قدح

آن شوخ بجا نمی نشیند
سلطان بگدا نمی نشیند

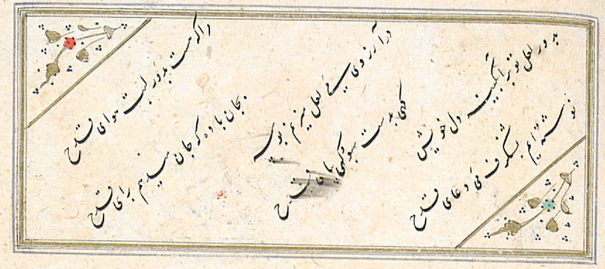

مرا که هست بدور لبت هوای قدح
بجان باده که جان میدهم برای قدح

در آرزوی می لعل میزنم بوسه
گهی بدست سبو گهی بپای قدح

بدور لعل تو بر آبگینه دل خویش
نوشته ایم بشگرف می دعای قدح

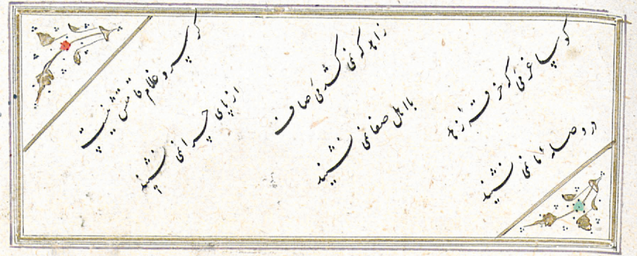



کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلبرین ساغر

آن ماه که دل ز او حسدی برد
در کوی وفا نمی نشیند

کو ساغر می که خرقه زهد
در وصله ما نمی نشیند

زاهد که نمی کشد می صاف
با اهل صفا نمی نشیند

گر سرو غلام قامتش نیست
از پای چرا نمی نشیند

طوسی دلشکسته که بگرفت زلف او
خود را بدست خویشتن افکند در بلا

گفتی بغمزه تیر مرا از هوا بگیر
بشنید این سخن دل و بگرفت از هوا

گفتم که دور از رخ چون آفتاب تو
آهم ز سدره میگذرد گفت منتها

طوسی فرماید



هر ناوکی که چشم تو افکند سوی دل
آمد درون سینه و بنشست جابجا

مویست یا نیال میانت بچشم ما
ای سرو راست گوی میان تو و خدا

بگذر از این نماز و زهد ریا
زاهد اینها مکن برای خدا

گر نکرد یاد گدایان بی نوا
مسکین نواز نیست مگر پادشاه ما

در راه عشق هستی طوسی حجاب ماست
بردار این حجاب خدایا ز راه ما

در تاب اگر رود سر زلفت ز آه ما
نبود عجب ز طالع و بخت سیاه ما

بهر ثواب تیغ کش و خون ما بریز
گردم ز بیم پیش تو باشد گناه ما

دی شیخ شهر گفت که میخانه جنت است
نسبت بکنج مدرسه و خانقاه ما

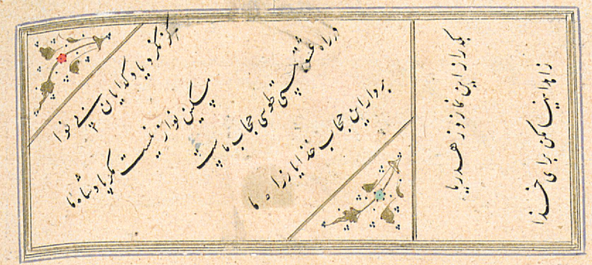

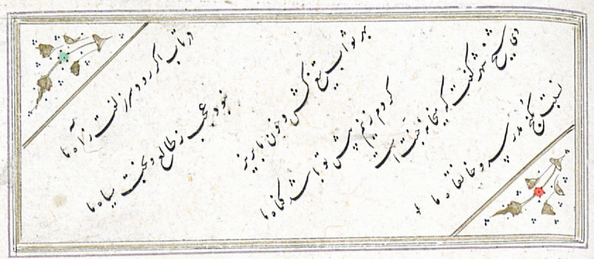





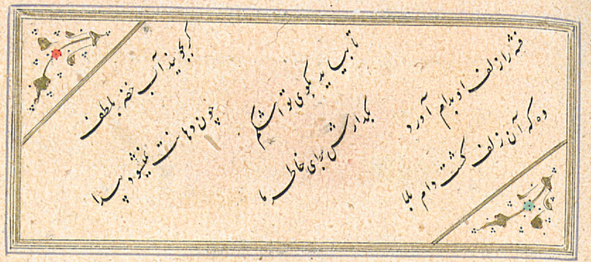



ازان قد و بالا نکردم حذر
حذر گرچه واجب بود از بلا

بهر رخش زدی ای صبا
بنازیم ای صبح صادق ترا

طوسی خسته بی غبار امروز
گرد گردد بخاک پای شما

فتنه را زلف او بدام آورد
وه که آن زلف گشت دام بلا

تا بیاید بکوی تو اشکم
بگذارش برای خاطر ما

گر بجویند آب خضر بلطف
چون دهانت نمیشود پیدا

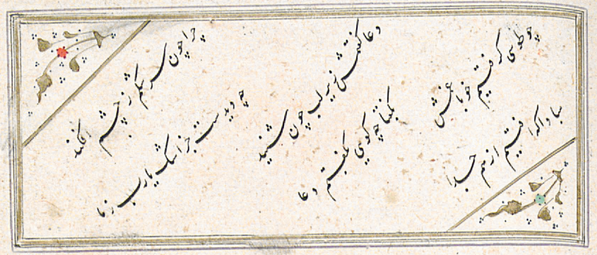

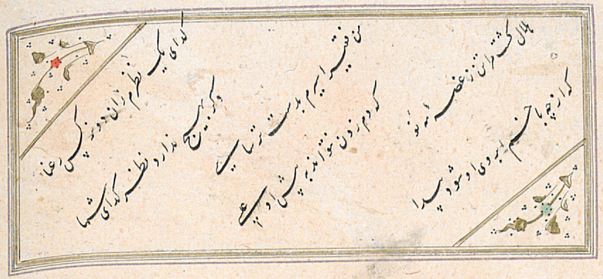

طوی وصال یار توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل نیست

هر دم بگو که دل مده و دین بدلبران
زاهد ترا چه کار بدینها دل نیست

تا نوش کردم از لب لعل تو جرعه
بحری شدم که هر دو جهان ساحل نیست

صد ره مسیح وار قدم بر فلک زدم
تا آستانهٔ میخانه سر منزل نیست

هر جا که آتشیست همه در دل منست
تا پرتوی ز شمع رخت همه در گل منست

خیز و گلگون می طلب طوی
خوبتر زین کجا بود مرکب

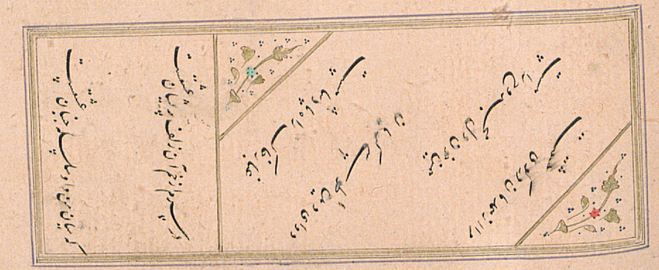

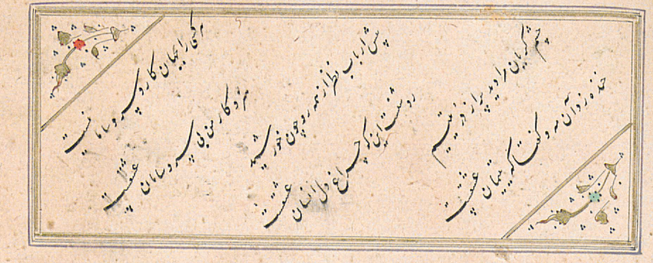

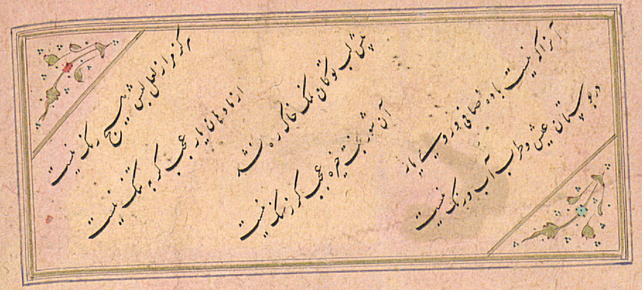



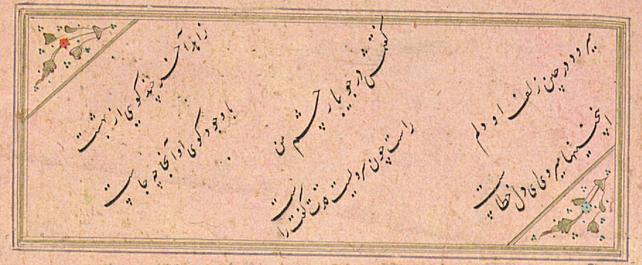

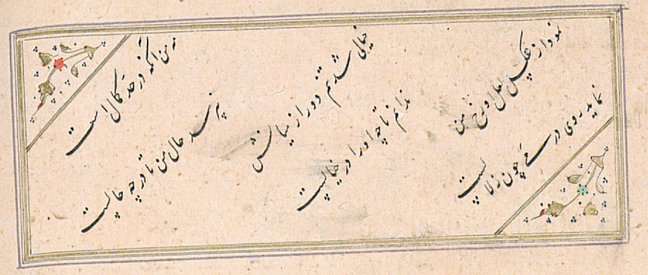

نمود از عکس لعل و رخ من
نماید روی در می چون زلالست

خیالی شدستم دور از میانش
ندانم تا چه او را در خیالست

نه من آنکه در حد کمال است
نپرسد حال من تا در چه حالست

میرود در چین زلف او دلم
اینچنینها میروی ای دل خطاست

گفتمش در جویبار چشم من
راست چون سرویست قدت گفت راست

زاهد آخر چند گویی از بهشت
با وجود کوی او آنجا چه جاست

نشان نقش دهان تو در دلم پیداست
بدانکه از تو مرا هیچ چیز پنهان نیست

بدان شدم که کشم دل بپاش دلبر گفت
بیا و بگذر ازینها که حاجت آن نیست

کدام دل که بدوران زلف سرکش تو
شکسته خاطر و آشفته و پریشان نیست

مرا بغیر غم و درد در دل و جان نیست
فغان که مردم ازین درد و هیچ درمان نیست

ز اشک سرخ طوطی لعل گردد
اگر در کوی او سنگ و سفالست

ببند ای غنچه پیش آن دهان لب
کرا آنجا سر یکمو مجالست

اگرچه آب رخت ریخت گریهٔ طوبی
بریز گو بگل تیره آب حیوان نیست

غمت گفتم مرا در سینه کم نیست
بخنده گفت دل خوشدار غم نیست

دهم گفت از دهان خود ترا کام
بگو فرمود اما در عدم نیست

رقیبانرا

رقیبانرا ز کوی خود بدر کن
سگانرا جای در بیت الحرم نیست

ازو بوسی بجانی میخریدم
بصد جان گفت طوبی هیچ کم نیست

دلم پر خون و آهم آتشین است
دم نقد آنچه ما را هست اینست



چه عهد بستم و آخر ز جهل بشکستم
چه حاصل از من و عهد شکسته بستهٔ من

ز خاک کوی تو خون گشت و بر نمی خیزد
دل شکستهٔ بر خاک و خون نشستهٔ من

باحتیاط گذر چون شکستهٔ دل طالب
خدای را حذر از شیشهٔ شکستهٔ من

طالب آمد

هوای زلف تو دارد دل شکستهٔ من
دوا ز درد تو یابد درون خستهٔ من

اگر بریختن خونم اتفاق کنی
زهی موافقت طالع خجستهٔ من

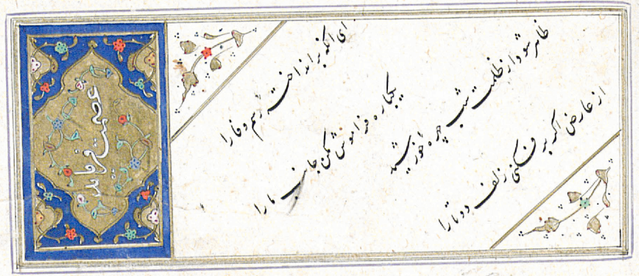

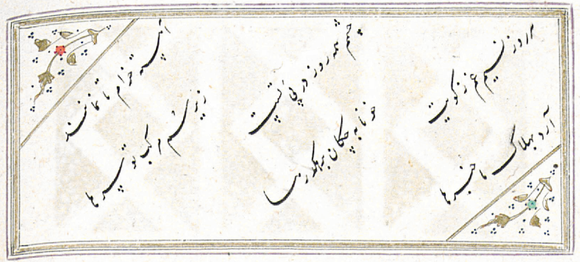

گفتم بکف آرم بدعا دامن وصلت
گویی مگر اکنون اثری نیست دعا را
عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان
کاواز سگان کم نکند رزق گدا را

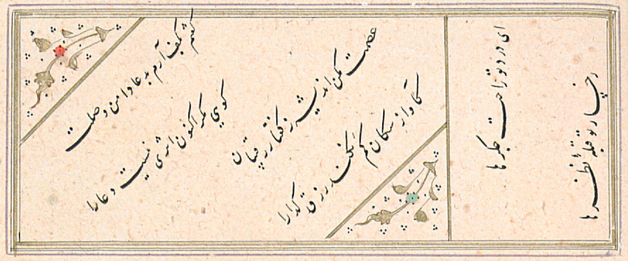

ای درد تو راحت جگرها
رخسار تو قبلهٔ نظرها

آهسته خرام تا نمانند
زیر سم مرکب تو سرها
چشمم همه روز در پی تست
خونابه چکان بر مگذرها
هر روز نسیم غم ز کویت
آرد بهلاک ما خبرها







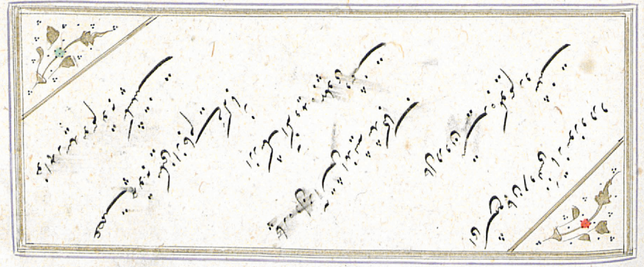

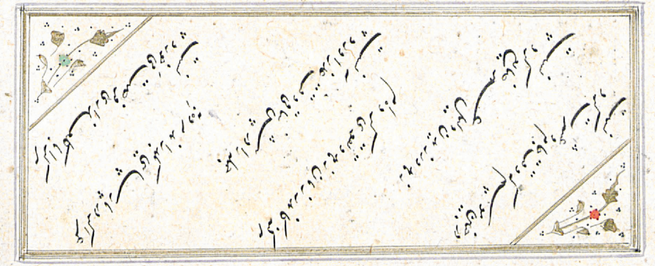



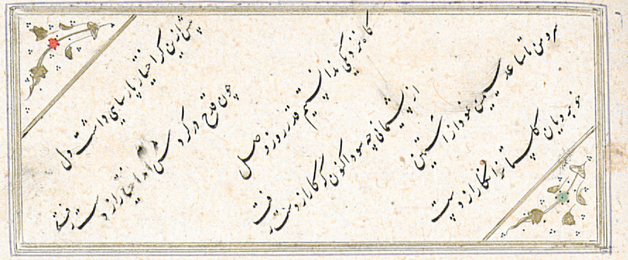



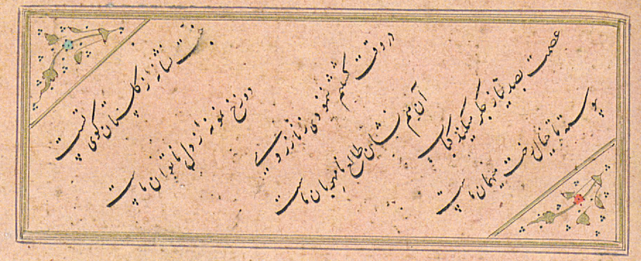



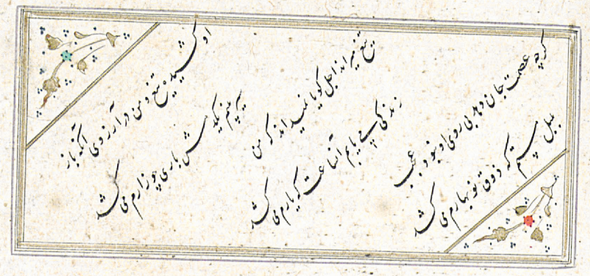

آنکه لعلش جرعهٔ با ما بصد جان میفروخت
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

کشتی مرغی که بودش آشیان در ملک دل
بر سر دام خسان رفت و اسیر دانه شد



عاقبت سررشتهٔ کارش بویرانی کشید
هر که از نیکان برید و با بدان همخانه شد

عصمت

رنگ رخ تو صبح مگر دید آفتاب
کز چه تنش بر پیش نظر خون دویده بود

عصمت اگر چه کیسه تهی ماند از عشق
عشق ترا بملک دو عالم خریده بود

دوش مهمان من آن ماه جهان افروز بود
کز فروغ او دل صاحب دلان چون روز بود

سر این غزل از عصمت

روزی ازل که دیدهٔ جمال تو دیده بود
از دیدنت بعالم معنی رسیده بود

روی تو دید دیده و در بلا افتاد
این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود

نقاش صنع از پی خونریز عاشقان
مانند ابروی تو کمان کم کشیده بود

زان پیشتر که تیغ تو بر جان رسد دلم
پیوند خاطر از همه عالم بریده بود

رنگ رخ صحیح

چو بی دهان بدهان با تو راز میگویم
ازان همیرود این ماجرا دهان بدهان

کرم رسید بتو ای بیوفا دهان بدهان
برند خلق حدیث مرا دهان بدهان

عصمت آندم کز خجالت چشم روشن کرده بود
فارغ از دیدار خورشید جهان افروز بود

ساحر بابل که علم جادویی مشهور اوست
در ازل شاگرد آن چشمان سحر آموز بود

تا سحری یافتم کام دل از لعل لبش
این همه گویا نشان طالع فیروز بود

بر سرم هر کس ز حسرت عالمی میسوختند
کان پری همخانهٔ رندان عالم سوز بود

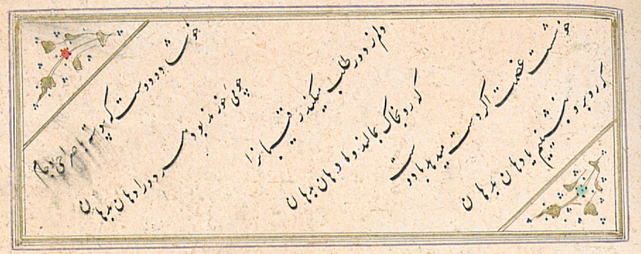



خوشا دو دوست که پیوسته با صراحی و جام
چو می خورند بود هر دو را دهان بدهان

دلم ز دور طلب میکند رقیبان را
که رو بخاک بمالند و ما دهان بدهان

خوشست غصه اگر دست میدهد با دوست
که رو برو بنشینیم یا دهان بدهان

معشوقه بلند و سرافراز اولیتر
وز هر چه بتان کنند ناز اولیتر

کوته نظری گفت درازست قدش
او عمر عزیزست دراز اولیتر

من آن نیاز کنم در شبی بمی خوردن
که در نماز بعمر دراز نتوان کرد

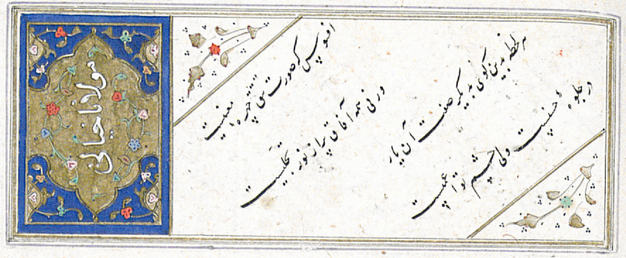

القصه تو علی این مقصود دل من
ورنی بجمال تو که کونین طفیلیست

از عشق بهر جا که حدیثیست دلیلیست
بر حاصل یک معنی و باقی همه دعویست

گر نیست بهر مو کششی از طرف دوست
مجنون ز چه رو شیفته طره لیلیست

مولانا خیالی

افسوس که صورت تتق چهره معنیست
ورنی همه آفاق پر از نور تجلیست

هر لحظه بدین کوی بدیگر صفت آن یار
در جلوه حسنیست ولی چشم تو اعمیست

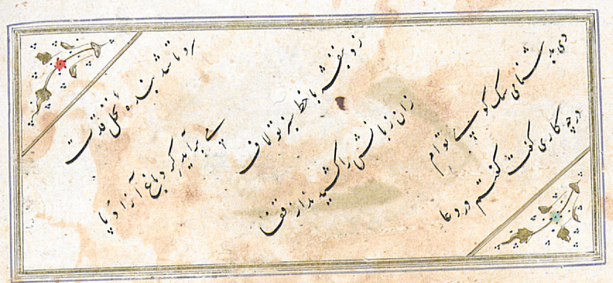

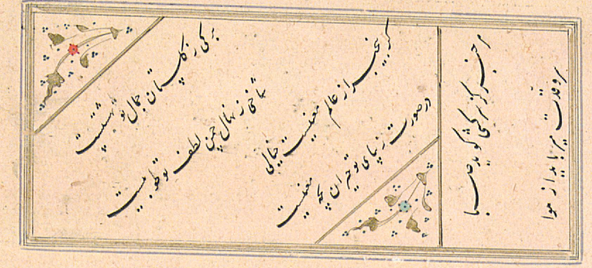





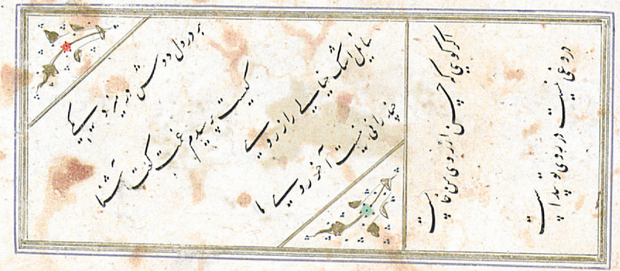

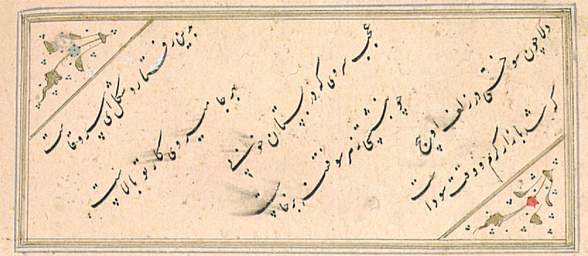

بر در دل دوش در نیروی یکی
کیست پرسیدم غمت گفت آشنا
سایل اشک خیالی را ز روی
چند رانی نیست آخر روی ما

اگر گویی که حسن از روی من خاست
دروغی نیست در روی تو پیداست

بدین رفتار و شکل ای سرو قامت
بهر جا میروی کار تو بالاست
عجب سروی که در بستان خوبی
چو بنشینی ز هر سو فتنه برخاست
دلا چون سوختی در زلف او پیچ
که شد بازار گرم و وقت سوداست



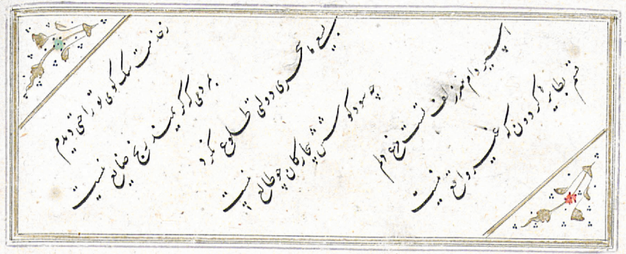

دلارامی چو من خوشتر نشد حالی تا بیت

دیده ظرف کرا و ما بخیل حالی تا بیت

امشب سی عجم دلکاری خشت تا بیت

نوش بجانی دو دو جام حالی تا بیت

صبح چو بگذشت شد چه چیلیک

بیرقو دوش دی شی زن کرم تا بیت

ایچ قول تیر حاصل تا بیت

سنه حاصلی با سیکرم تا بیت

ناز کی کرکه غلط کرد جام تا بیت

ناز کرکه نوشی دو صف دو دم تا بیت

نوجوان دوز چیلیک بخوز دوشی

کرکه بیشت فتح بخشی کیک ناج تا بیت

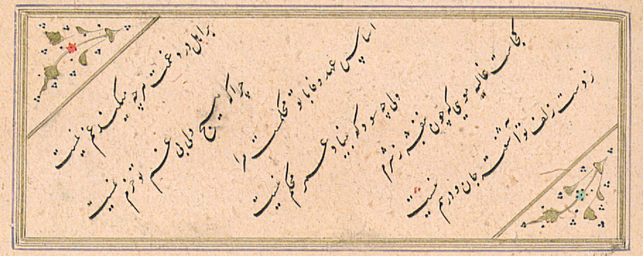



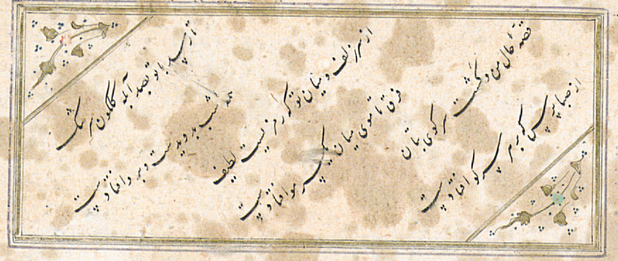



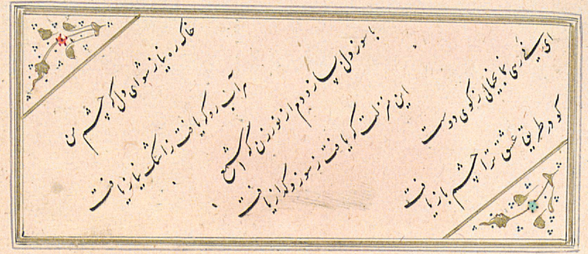

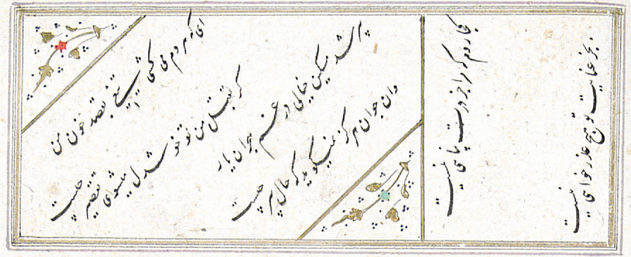

ای که هر دم می‌کشی تیغ بقصد خون من
گر بقتل من تو خوشدل میشوی تقصیر چیست

پیر شد مسکین خیالی در غم هجران یار
وان جوان هرگز نمیگوید که حال پیر چیست

کجا روم که مرا جز درت پناهی نیست
بجز عنایت تو هیچ عذرخواهی نیست

سرم فدای رهت باد تا نگویندت
که در طریقهٔ عشق تو سر براهی نیست

دلا ز باده پرستی خجل مشو کاین جرم
خطای ماست وگرنه ترا گناهی نیست

سریر سلطنت او را مسلمست ای دل
که غیر مسند تجرید تکیه گاهی نیست

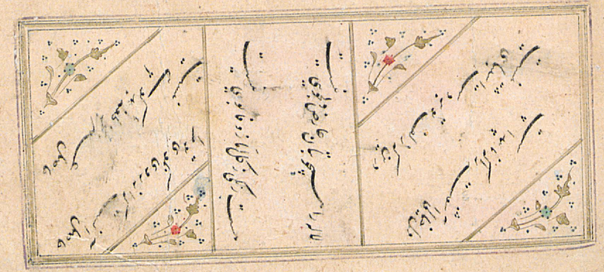



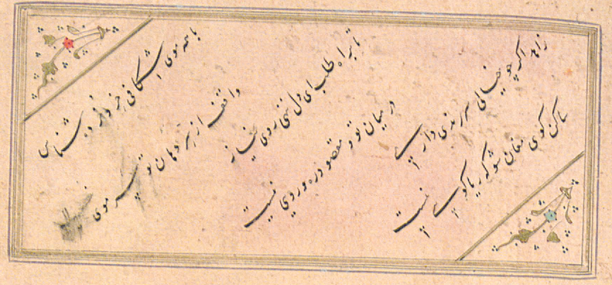

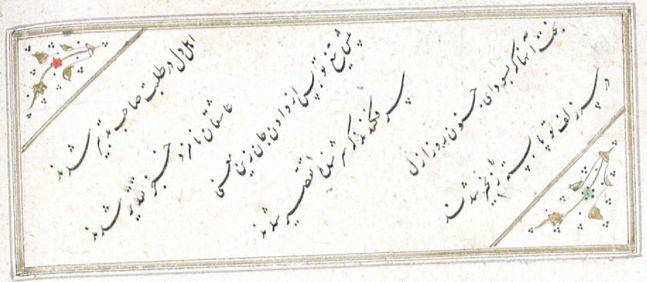

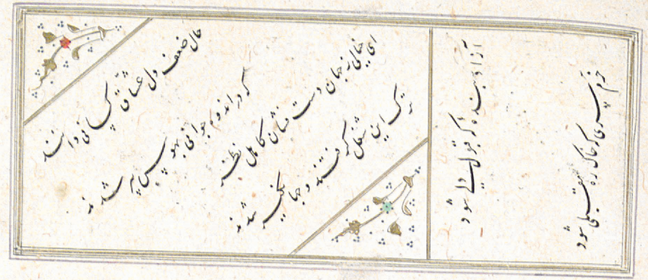

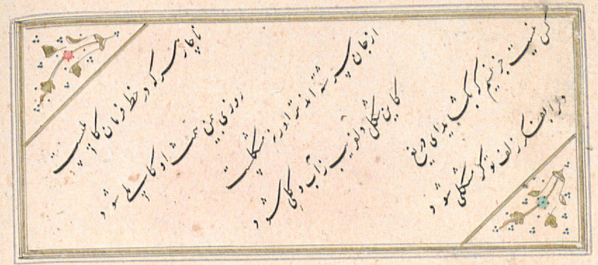

حال ضعف دل عشاق کسانی دانند
که در اندوه جوانی بهوس پیر شدند
ای خیالی ز جهان دست فشان کاهل نظر
ترک این شغل گرفتند و جهانگیر شدند

آزاد بنده که قبول دلی شود
خرم سری که خاک ره مقبلی شود

ناچار هر که در خط فرمان کاملیست
روزی بیمن همت او کاملی شود
از جان سرشته اند ترا ورنه مشکلست
کاین شکل دلفریب ز آب و گلی شود
کس نیست جز نسیم که بگشاید ای دریغ
دل را بفکر زلف تو گر مشکلی شود

بیاد لعل تو گر زر دهم ز چشم روان
هزار بار دم آب رفته باز آرد

بیاد گیسوی تو گر دل دهم ز دست روان
گذشته باز نیاید مگر بدست آرد

بیاد روی تو گر جان دهم بحشر روان
گمان مبر که ز دیدار تو خجالت برد

بیاد قامت دلجوی تو بباغ روان
گمان مبر که ز دیدار تو خجالت برد

بیاد لعل تو گر زر دهم ز چشم روان
هزار بار دم آب رفته باز آرد

بیاد گیسوی تو گر دل دهم ز دست روان
گذشته باز نیاید مگر بدست آرد

بیاد روی تو گر جان دهم بحشر روان
گمان مبر که ز دیدار تو خجالت برد

بیاد قامت دلجوی تو بباغ روان
گمان مبر که ز دیدار تو خجالت برد



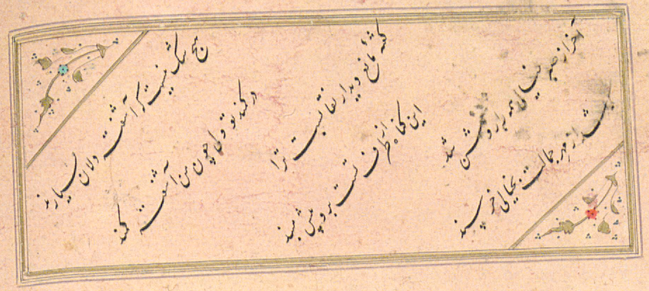

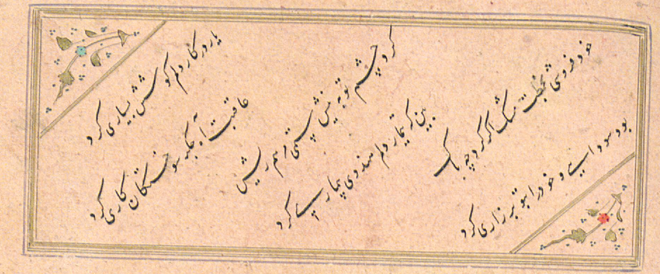

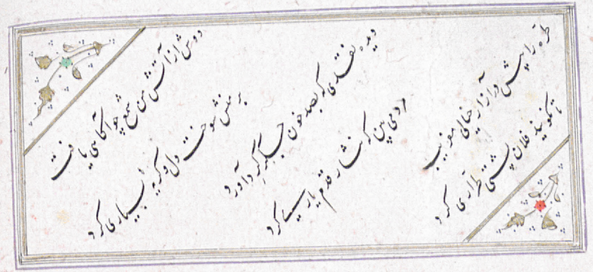

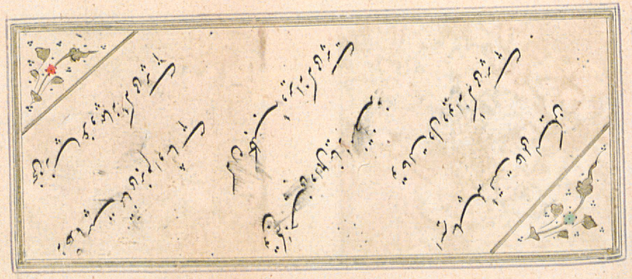







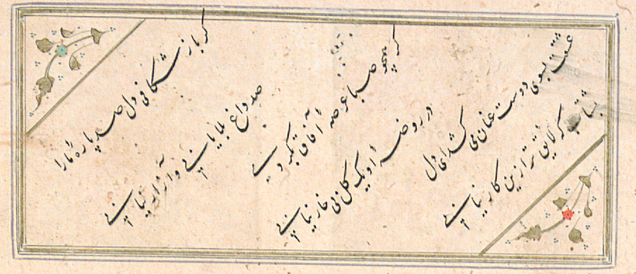



سیاست را که دیدیم و آن چشم
تو پنداری خیالی بود و خوابی

زهی روی تو روشن آفتابی
خطت بر لاله از سنبل نقابی

دریاب دمی شاهی دلخسته خوابی
[illegible] بخوش و دگر باز نیابی

گر باز شکافی دل صد پاره ما را
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی
در روضه او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان می کشد ای دل
بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی

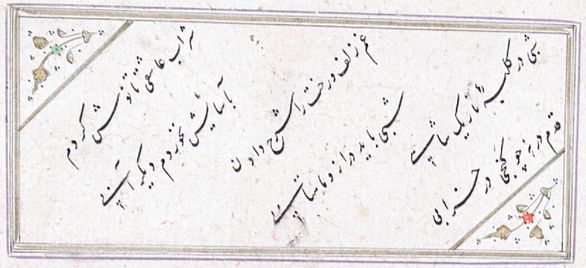

چو عنبر لاف زلفش کم زن ای مشک
کزین معنی تو هم بویی نداری

حرامت باد اگر در موسم گل
حریفی و لب جویی نداری

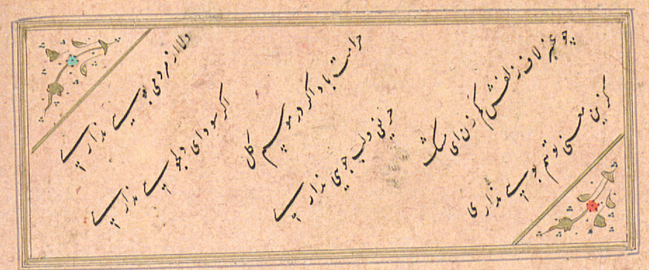

دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای دلجویی نداری

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

غم زلف و رخت را شرح دادن
شبی باید دراز و ماهتابی

شراب عاشقی تا نوش کردم
بآسایش نخوردم دیگر آبی





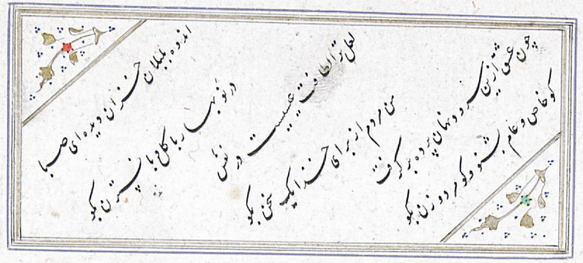

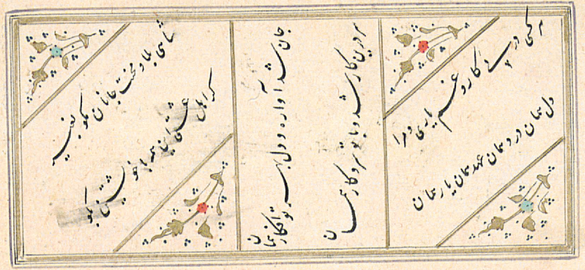

نگارد بر شکر شیرین بهشتی
بهاران چون بیارایم بهاری

نگارا در شب تنهایی و درد
تو را هر شب بدستان بنوازم

شبی نقشی دهان چیزی بدیدم
ز خامه در زبان رودم

ز مژگان بر رخ گلرنگ او خار
ز دیدن ناز خوبان و ستمکار

شبی او را بدل سودا بیازارم
گل بیخست در دیبا بخوی و خارمان

شبی او را بدل سودا بیازارم
گل بیخست در دیبا بخوی و خارمان



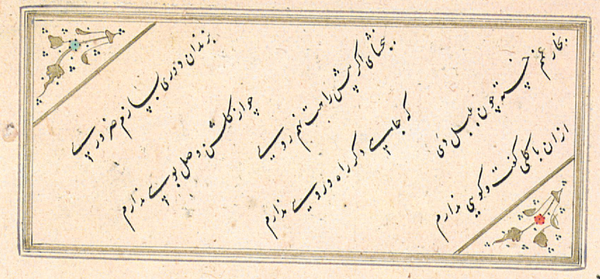

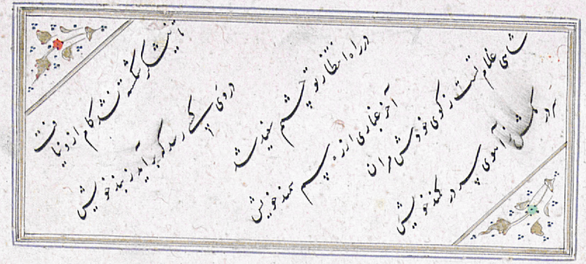

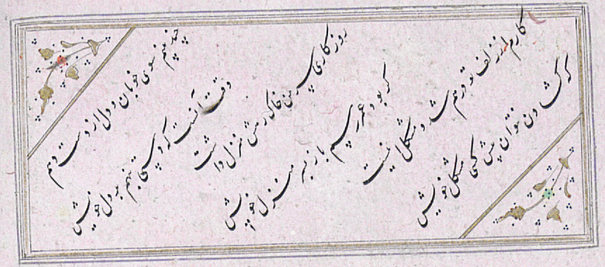

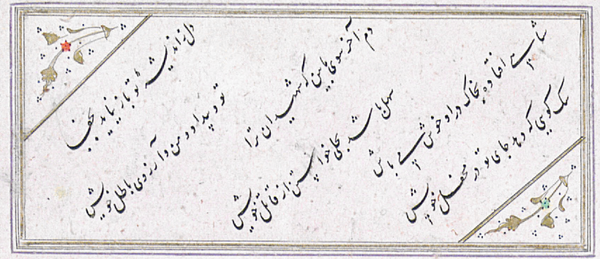

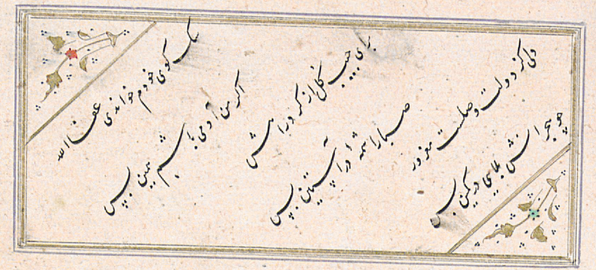

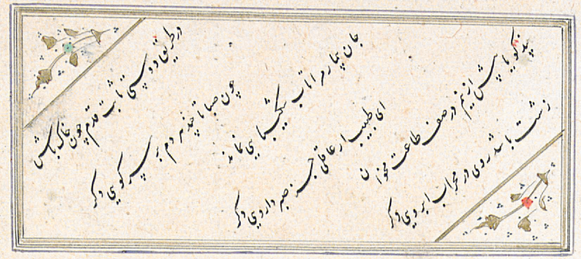



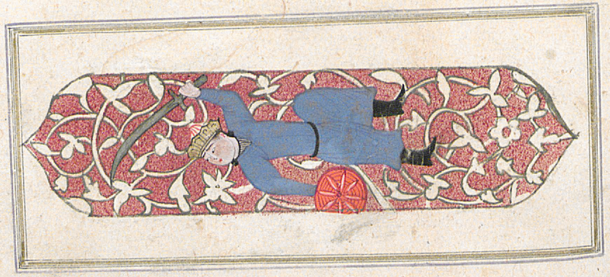



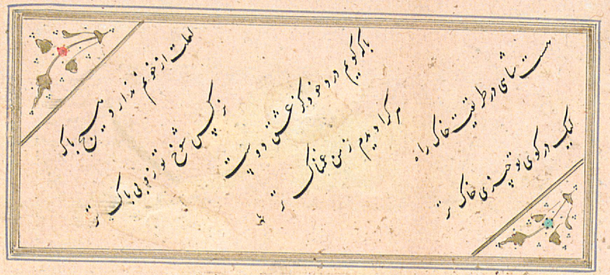

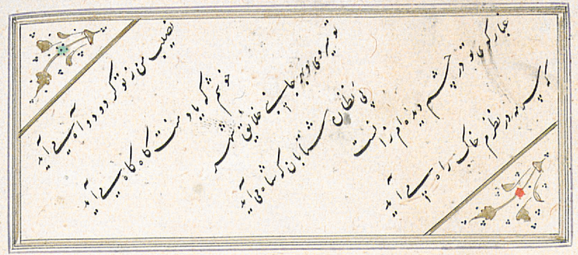

دوراز تو چه داغ‌ها که بر کام ماست
بی‌جان و دل شکسته بدنام ماست
تا پیش تو زانو نشد دل
هر بند ز خط دور نگارنگ تو
رحمی که وفای هم در او نیست
دل بر کی بنهیم رحمتی کن



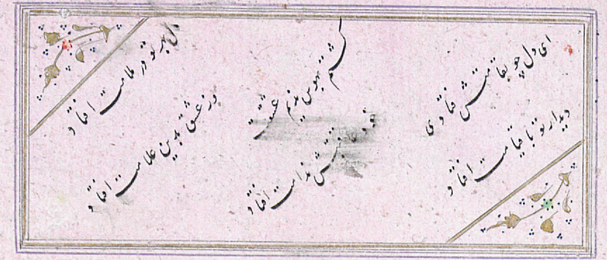

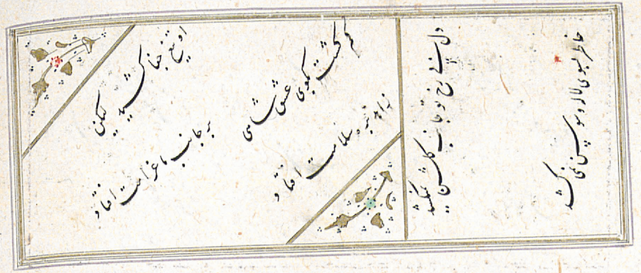

دل بر تو در ملامت افتاد
وز عشق بدین علامت افتاد

گشتم بهوس ندیم عشقت
خود عاقبتش ندامت افتاد

ای دل چو بقامتش فتادی
دیدار تو با قیامت افتاد

او تیغ جفا کشید لیکن
بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی
زاهد بره سلامت افتاد

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد

خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد

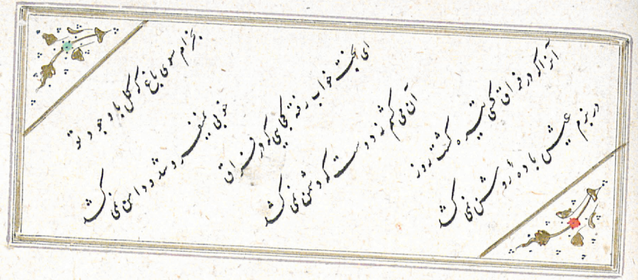



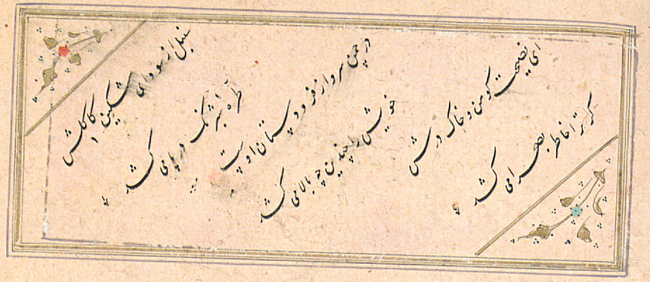



در رخم تا بناز خنده زدی
نمکی در دل کباب افتاد

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد

شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نجست
عمر اگرچه بر سر آتش سپند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایه همت بلند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عمر
سرمایه وصال که داند که چند بود

دشوار مینمود سفر با فراغ بال
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

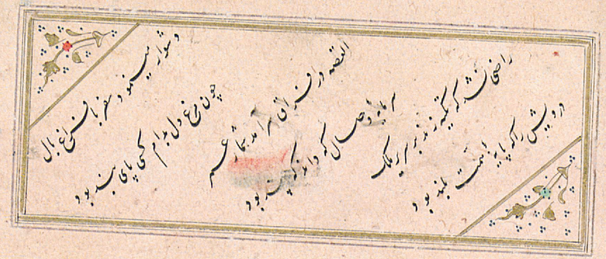

186

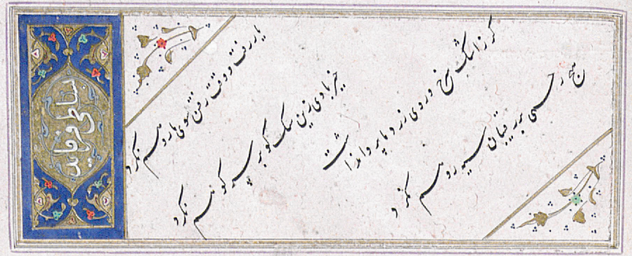



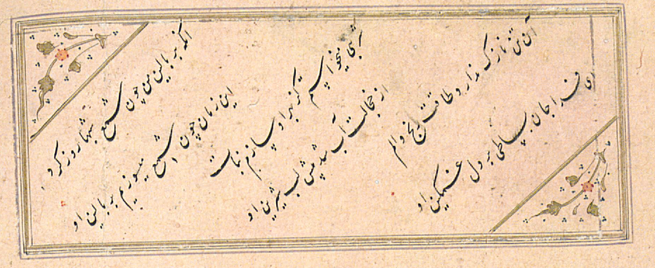



تا یک شده چشم جهان بین ز فراقت
روشن شود از گرد کف نعل سمندت

هر چند که چون نرگس نو رسته پر آبی
بی آب شوی چونکه بدستان ببرندت

پرهیز کن ای آزری از غمزهٔ خوبان
زنهار مباد اگر بیک عشوه کشندت

آزری فرماید

ای عقل سراسیمه لبهای چو قندت
حیفست بگو نه نظران قند خندت

تو سروی اگر در چمن جان بنشینی
اهل نظر از دیده همه آب سمندت

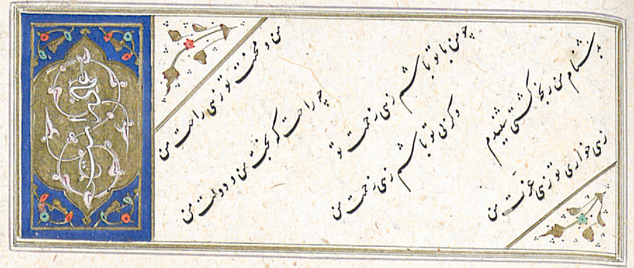

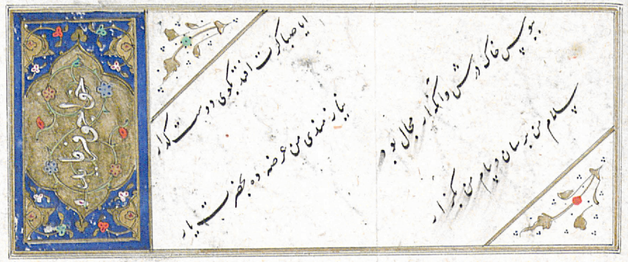

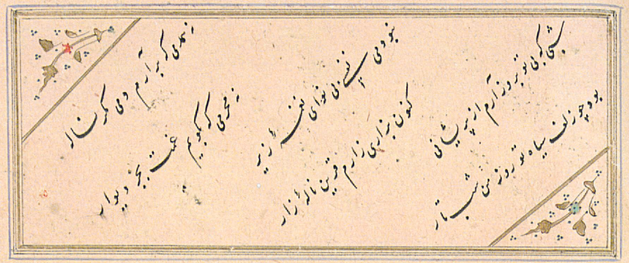

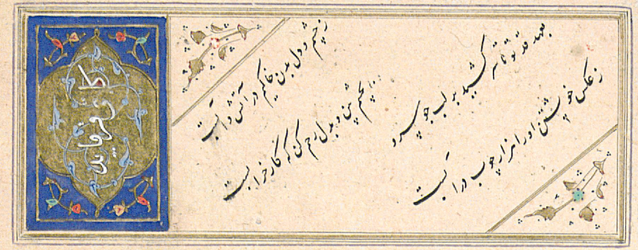





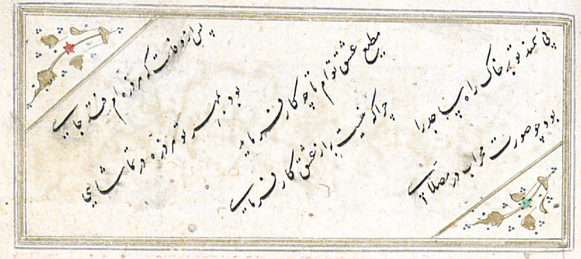

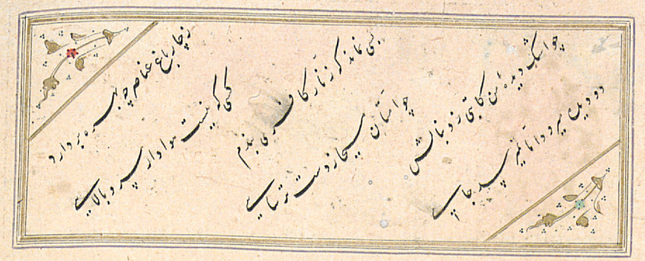



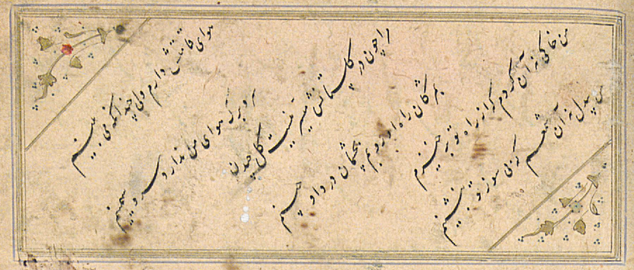

DONVM
VIRI GENEROSISSIMI
OTTONIS MAGNI DE RICHTER
EX LIBRIS FILII DESIDERATISSIMI
OTTONIS DE RICHTER,
QUI ORIENTEM PERAGRANS OBIIT
SMYRNAE D. 13/25. AVG.
1816.

